

داستانهای قاهیتی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

ترجمه
اردشیر نیکپور

اثر
ا. و. دو فور



فرمان

محمد رضا شاه پهلوی آریامهر

بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۳۳ تأسیس یافت
و این اثر چهارصد و سیزدهمین نشریه آن است

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره

مهندس جعفر شریف امامی

محمد حجازی ، ابراهیم خواجہ نوری ، محمد سمیدی ، دکتر احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

داستانهای ملل

داستانهای

تاهیتی و دریاهای جنوب

اثر

ا. و. دوفور

ترجمه

اردشیر نیکپور



نگاه ترجمه‌ای و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

منظور از انتشار این مجموعه این است که برگزیده داستانها و افسانه‌های دلپسند و سودمند ملت‌های گوناگون جهان در دسترس خوانندگان ایرانی قرار گیرد .
داستانها و افسانه‌های ملل ، آینه روح و نماینده اندیشه و بخشی پرارزشی از فرهنگ عمومی و ادبیات آنهاست .

امید است با انتشار این مجموعه گامی در راه این مقصود برداشته شود و داستانها و افسانه‌های کهن و نو که سرمشق دلیری و پرهیزگاری و عواطف انسانی است ، انتشار یابد و مورد استفاده دوستداران ادب و فرهنگ ملل جهان واقع گردد .

۱ . ی .

فہرست مطالب

صفحہ

۹	آفرینش جہان
۱۳	افسانہ مائوٹی
۱۸	افسانہ موجہا
۲۲	افسانہ رنگین کمان
۲۵	عنکبوت دریایی و موش
۳۱	افسانہ موٹورٹا
۴۵	افسانہ ماہی پرندہ
۵۹	خداوندگار ہیرو
۶۸	افسانہ نارگیل
۷۵	سوسمار بزرگ ناتائوآ

۷۹	افسانه وئی
۱۰۸	قصه دو خواهر
۱۱۳	افسانه مائی ثور
۱۱۹	موتوتا بو
۱۲۳	افسانه پونا آتوئیا
۱۲۸	افسانه تئی تی پسر تو آکائو
۱۴۳	غار «ته آ نامارا را آرمه آتائو»
۱۵۱	پیکار موئه آوا
۱۵۹	تونگاتا بو
۱۷۱	معتقدات پولینزیان در باره روانها
۱۷۷	دختر مشکل پسند

آفرینش جهان

در آغاز چیزی نبود، نه زمین بود، نه دریا، نه انسان،
نه ماهی، نه خورشید، نه آسمان، نه آب شیرین و نه
زندگی! تنها شب بود و تاریکی و فضای خالی، بی
سپیدهٔ بسامدادی و سرخی شامگاهی و گرما!
«تا آروا» تنها و گمشده در پهنهٔ بی‌پایان، در
زندان صدف بزرگ خود افتاده بود و آهسته و آرام
می‌چرخید.



او در تاریکی و خلأ می‌چرخید و هیچ نمی‌دانست که جز شب و
خلأ چیزی در گرداگرد او نیست. او بر آن شد که از صدف خود بیرون
بیاید. از تنهای تنها بودن افسرده و کسل شده بود. خواست بداند که
در فراسوی زندان او چیست؟

تا آروا نیمه صدف خود را روی سرش بلند کرد . جز شب و خاموشی چیزی ندید . در شکفت افتاد . سرما به لرزه اش انداخت . پس آواز بر آورد :

— آیا در اینجا ، در برابر من کسی نیست ؟

نه کسی نبود و کسی پاسخی به او نداد . دوباره آواز بر آورد :

— آیا در آنجا ، در زیر من کسی نیست ؟

نه کسی در آنجا ، در زیر او نبود و او پاسخی نشنید . باز آواز

بر آورد :

— آیا در آن بالا ، بر فراز سر ما کسی نیست ؟

نه . کسی در بالای سر او نبود و پاسخش ندارد و چون خدا خود را

تنها یافت خشمگین گشت و فریاد بر آورد .

— ای کوهها ، به سوی من بر شوید !

و صدای او به غریب موجهای طوفان می مانست !

لیکن کوههایی نبود تا به سوی او بر شوند !

— ای ریگها ، تخته سنگها ، رودخانهها به سوی من بیایید !

لیکن ریگ و تخته سنگ و رودخانه ای نبود تا به سوی او برود !

— ای دریاچهها ، ای اقیانوسها ، ای جزیرهها به سوی من

پیرید ! . . .

و صدای او چون غریب تندبروی دریا بود .

لیکن دریاچه‌ای و اقیانوسی و جزیرهای نبود تا به سوی او بر
شود.

پس «تا آروآ» صدف خود را بلند کرد و آن را به بالای سر خود،
بسیار بالا، انداخت و آن صدف سقف آسمان گشت. پس دریاچه‌ها
«تا آروآ» دریافت که خود باید همه چیز را بیافرینند و از این
روی خشمش فرونشست!

ستون مهره‌های پشت خود را برداشت و با آن رشته کوهها را
ساخت!

دستها و پاهاى خود را خمیر کرد و به شکل گلوله‌ای درآورد و
بدین گونه زمین را پدید آورد!

بازلفانی خود گیاهان و گلها و درختان را آفرید. بادندانهای
خود ستارگان را ساخت و بالبخند خود ماه را پدیدآورد. با ناخنهای پا
و دست خود لاک همه جانوران خشکی و دریا را ساخت. با عرق پیشانی
خود اقیانوسها و دریاچه‌ها را پدید آورد و با اشک دیدگان خود ابرها را
پر آب گردانید و با خون خود شامگاهان را رنگ آمیزی کرد.

سپس با دم خود انسان را آفرید و به او زورق ساختن و خانه
بنیاد نهادن و آتش افروختن آموخت.

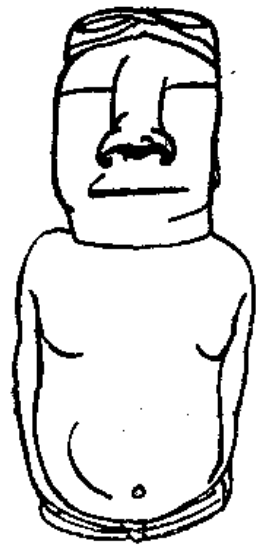
پس از آنکه همه چیز خود را بخشید. روانش که جاودان بود و
هرگز نمی‌مرد بازگشت و در صدفی که جایگاه نخستینش بود، نشیمن

گرفت .

پیران و سالخوردگان می گویند که او از آنجا مردمان را نگاه
می کند ، مردمانی که او روزی به میان آنان باز خواهد گشت ، زیرا
سرانجام از تنهای تنها بودن خسته خواهد شد .

افسانه ماتونی

در آغاز آفرینش جهان خورشید باخود اندیشید
که قسمت او بد بوده است زیرا می بایست به تنهایی کار
بکند . چون زمین را در زیر پای خود نگاه می کرد و
ساکت از آن را می دید که می تواند بگردند و بخوابند
بر آنان رشک می برد و از تنبلی می خواست مانند آنان باشد.
پس با خود گفت : «من خدا هستم ! مردمان انتظار بر آمدن
مرا می کشند و ستایشم می کنند ، هر کار که دلم بخواهد



می توانم بکنم .»

و از آن پس بسیار دیر بر می آمد و در چند دقیقه آسمان را می پیمود
و می رفت «و در پس موئورثا»^۱ ، در شبی پس دراز می خوابید و زمین از این

Moorea - ۱

روی سخت در رنج و عذاب بود .

نه گرمای کافی برای گرم کردن تنورهای سنگی بود و نه روشنایی کافی برای فراهم کردن قوت و غذا .

«مائوئی»، جنگاوری جوان، با غم و اندوه فراوان می‌دید که لبان نامزدش از خوردن غذای خام سوخته است و چون غمش به خشم گرایید بر آن شد که بر خورشید چیره گردد .

جنگاور جوان رفت و بلندترین پیچکها و درازترین جلبکها و سخت‌ترین پوسته‌های درخت را پیدا کرد و چون توده بزرگی از آنها را به بلندی بالای پنج مرد فراهم آورد، با پیچکها و جلبکها و پوسته درختان به بافتن توری بزرگ پرداخت . روزها را در روشنایی زودگذر خورشید کار می‌کرد و شب در پرتو ستارگان !

مائوئی تار بلندی از زلف نامزد خود را به جای پود آن دام به کار برد . دام، آنگاه که خورشید تن آسان و خواب آلود به شتاب بسیار پهنه آسمان را در می‌نوردید ، اندک اندک بزرگ می‌شد .

سرانجام دام آماده شد و مائوئی از تاریکی شب سود جست و آن را بردوش خود انداخت و به کنار آبنسنگها و لبسوراخی که خورشید از آنجا از دریا بیرون می‌آمد رفت و به انتظار ایستاد .

پس از شب‌زنده‌داری بسیار ، دید که روشنایی روز از سوراخ میانه

دریا بیرون آمد ، به هر سو گسترده شد و موجهای دریا و ابرهای آسمان را رنگ کرد . روشنایی دم بدم بزرگتر و نیرومندتر گشت ، پرندگان به آواز خوانی پرداختند . مائوئی دانست که آن روشنایی از خورشید است .

چون نخستین پرتو خورشید از لبه سوراخ بیرون آمد ، مائوئی دام خود ، دام گشاد و بزرگ خود را انداخت . دام همه سوراخ را پوشانید و خورشید را در آن زندانی کرد .

خورشید پس از زندانی شدن با خشم فراوان به تلاش و کوشش پرداخت ، اما تور مقاومت کرد و پاره نگشت . بیست بار خورشید بر آن کوشید که بر آسمان بپرد لیکن هر بار پس نشانده شد . بیست بار بر آن کوشید تا خود را به زیر زمین برساند لیکن هر بیست بار بازداشته شد .

آنگاه خورشید فروزان گشت ، چنان گرم و فروزان گشت که آب دریا به جوش آمد و زمین ترك خورد و هوا چنان داغ شد که همه رشته های دام یکی پس از دیگری سوخت . پیچکها و جلبکها تاب مقاومت نیاوردند . هیچ چیز در برابر شراره های سوزان نمی توانست ایستادگی بکند ، لیکن تار موی نامزد مائوئی برگرد گردن خورشید افتاده بود و در برابر گرمای سوزان مقاومت می کرد و او را خفه میکرد .

خورشید کم کم درخشش خود را از دست داد و سرانجام خسته و فرسوده شد و مغلوب گشت و از کوشش و کوشش باز ایستاد .

آنکاه مائوئی پیش رفت و گفت: «منم، مائوئی، که خورشید را به دام افکنده‌ام!»

و خورشید چنان وانمود کرد که به او التماس می‌کند و گفت:
«مائوئی، من دارم خفه می‌شوم! مرا از بند این دام برهان!»
— نه، من ترا از این دام آزاد نمی‌کنم، تو باید به سزای بدی و آزاری که به نامزد و قوم من رسانیده‌ای در این دام بمانی! لبهای او در نتیجه خوردن شیرۀ خام گیاهان سوخته است و چشمانش را شب پر کرده است. تو باید در زندان بمانی!

— مائوئی، هرگاه آزادم نکنی، می‌میرم و هرگاه من بمیرم نه تو زنده می‌مانی و نه قوم و ملت تو! آزادم کن!

— پس بهمن قول بده که ماهیها و سبزیهای ما پیش از فرود افتادن شب پخته خواهد شد!
— قول می‌دهم!

و مائوئی خورشید را رها کرد و خورشید بر آسمان پرید!



از آن روز است که خورشید چنین زود برمیخیزد و بسیار دیر می‌خوابد و حرکت او در آسمان چندان به طول می‌انجامد که مردمان وقت و فرصت کافی برای آماده کردن ماهیان و سبزیها و میوه‌ها داشته باشند و بتوانند هر روز پیش از آنکه شب و تاریکی بر آنان فرود آید، سه بار غذا

برای خود آماده کنند و بخورند!

گاه چون به خورشیدشامگاهان نگاه کنیم تارموی باریك بنفشکونی
برگردن او می بینیم و این همان تارموی نامزد مائوئی است که جاویدان
برگردن خورشید آویخته خواهد ماند تا خورشید هرگز قولی را که به
مائوئی داده است فراموش نکند.

افسانه موجها

باد همه روز را بردریا ورزیده بود ودريا در زیر
آسمان تيره به رنگ تيره در آمده بود . همه روز را
موجها بر ساحل و سنگهای ساحلی تاخته، وریکها و سنگها
را از آن کنده بودند. لیکن زیر ریک باز هم ریک بود و
در پس هر سنگی سنگی دیگر و دریا خسته شده بود و از
پای در آمده ، با رفتن روز پس نشسته بود.



اکنون دریا آرام و خاموش بود و در پرتو ستارگان
می درخشید . تنها در امتداد آبسنگها چند موج دیوانه روی مرجانها
می پریدند، بدین آرزوی محال و امید بیهوده که خود را به ماه برسانند .
« تاروآ » ی بزرگ ، دریای لغزنده را چون آینه ای آرام و بی-
چین و شکن و بی جنب و جوش آفریده بود و دریا از این خاموشی و آرامش
خسته و کسل شده بود . حوصله اش سررفته بود ، زیرا یخ و بی جان بودن

خوشایند نیست. دریا بر آن شد که سفر کند و از مرزهای خویش بگذرد. پس آرام آرام بالا آمد تا سراسر جهان را به زیر خود بگیرد. او می دانست که اجازه چنین کاری ندارد، چه نیمی از جهان از آن او بود و نیم دیگرش از آن سنگها و درختها و انسانها، دریا برای انجام دادن تصمیم پنهانی خویش شبهای بسیار تاریک و سیاه را برگزید و بی سروصدا دره ها و کوهها و خانه های مردمان را فرو بلعید. می بایست خدایان از این کار او آگاه نشوند، از این روی با دقت و هوشیاری بسیار از جاهایی که در آنها مراسم مذهبی و قربانی انجام می گرفت یعنی از جاهای «تابو»^۱ دوری می جست.

او از هر سو گذشت و جزیره ای پدید آورد. مردمان سخت نگران و پریشان بودند، لیکن خدایان آنان را فراموش کرده بودند. دریا اندک اندک بر قلمرو خود می افزود و آن را پهناورتر می ساخت.

«آرائی»^۲ برفراز تپه ای که روی دهکده اش خم شده بود، ایستاده بود و می دید که دریا هر شب بیش از شب پیش به او نزدیکتر می شود.

۱ - Tabou لغتی است پلییزی به معنای ممنوع و حرام و مقدس، تابو از مظاهر توتیم پرستی Totemisme است و توتیم پرستی که آیین مردمان اولیه است مردمان را نسبت به بعضی از موجودات و اشیاء مقدس علاقمند می کند. توتیم نام بعضی از اشیاء و موجودات است و همه اعضای خانواده آن را مقدس می شمارند و غالباً یا از جانورانی مانند گاو و کانگرو و شاهین و طوطی است یا گیاهان و اشیاء چون دریا و چشمه ساران م.

گفتی خدایان به خواب رفته بودند و او با خود می اندیشید که هر گاه مدتی بدین منوال بگذرد بزودی نشانی از زندگی انسانی بر جهان باز نخواهد ماند. از این روی بر آن شد که از پیشرفت دریا در خشکی جلوگیری کند.

آرائی دریافته بود که دریا به دقت و هوشیاری بسیار از جاهای تابو دوری می گیرند. پس شبی به نزدیکترین پرستشگاه رفت. می دانست که با تجاوز به حریم «تابو» زندگی خود را به خطر می اندازد لیکن او بر آن بود که به هر بهایی باشد مانع از پیشرفت دریا شود.

آرائی سنگی از محراب برداشت. چنین می نمود که سنگ انگشتان او را می سوزاند. رفت و این سنگ را در غاری، که تنها خود آن را می شناخت، پنهان کرد و به انتظار ایستاد، منتظر شد که شب دیگری فرا رسد.

شامگاهان آرائی رفت و آن سنگ را برداشت و به سوی دریا رفت. در نزدیکی دریا در پس تنه درختی پنهان گشت و سنگ را زیر ریگها نهاد.

دیری بر نیامد که دریا بالا آمد و بی سروصدا و خاموش به سوی خشکی پیش رفت تا مردمان را که در خواب بودند، غافلگیر کند. دریا بالا آمد و دامی را که در سر راهش نهاده بودند ندید و ناگهان روی سنگ مقدس افتاد. دیگر برای او دیر شده بود، خدا که به تدبیر آرائی از

کار دریا آگاه گشته بود ، با غریو تندربه تهدید او برخاست و از پیش رفتن بازش داشت !

از آن زمان تاکنون دریا و انسان همواره با هم در رد و خورد و جنگ و ستیزند . دریا آرزوی بسیار دارد که انسان را بیلعد لیکن هربار که از جای خودمی جنبد ، امواج پرسروصدایی برمی انگیزد و انسان از این سروصدا چون آژییری سودمی جوید . از آن پس انسان سدهایی در برابر دریا می سازد و همیشه دریارا بموقع پس می نشاند.

افسانه رنگین کمان

جادوگر بزرگ ، دانای راز ستارگان ، از مسدتها
پیش خشکسالی بزرگی را پیشگویی کرده بود ، لیکن
براین پیشگویی مدتی چنان دراز گذشته بود که مردمان
بی خیال آن را فراموش کرده بودند . با اینهمه خشکسالی
پدید آمد و چنان بی امان و سخت بود که همه رودها را
سوزانید و خشک کرد . دیگر درجایی آب پیدانمی شد.
نه برای جانوران و نه برای مردمان . حتی آبشارهای
پنهان و چشمه ساران بزرگ و پر آب نیز از میان رفته بودند و تشنگی
وحشتناکی در همه جا بیداد می کرد .



روزی « ئووبات »^۱ ، که نوعی خوک وحشی است ، در زمین
خشک به کندن گودالی پرداخت بدین امید که اندکی خنکی پیدا

Woobat - ۱

کند . او سنگ بزرگی را جابجا کرد و از جای این سنگ چشمه آبی زلال و گوارا بیرون جست و بر زمین تفتیده و خشک پخش شد . بزودی همه جانوران با هزاران نشانه ، که زبان آنان بود ، از پیدا شدن آب آگاه گشتند و شتابان آمدند تا تشنگی خود را فرو نشانند و با احترام بسیار از آن آب معجز آسای زندگی بخش ، نوشیدند .

همه با احتیاط و هوشمندانه رفتار کردند . آب کمیاب بود و می بایست در نوشیدن آن صرفه جویی کرد . همه آنان زود از نوشیدن آب دست کشیدند . همه بجز یکی و آن یکی مار بود . او نوشید و نوشید و آب همه چشمه را تمام کرد . جانوران دیگر بر آن کوشیدند که او را از این کار باز دارند ، لیکن کوشش آنان بیهوده بود . پس جانوران سخت درخشم شدند و مار بزرگ را ، که همه آب چشمه را نوشیده بود ، کشتند . روان مار به آسمان پرواز کرد .



چون چند روزی گذشت ، جانوران تشنه ماران کوچکی را که تازه زاییده شده بودند ، دیدند که در میان گرد و خاک تکان می خوردند . «کی وی» خواست آنها را بخورد ، لیکن کانگرو او را از این کار باز داشت و گفت :

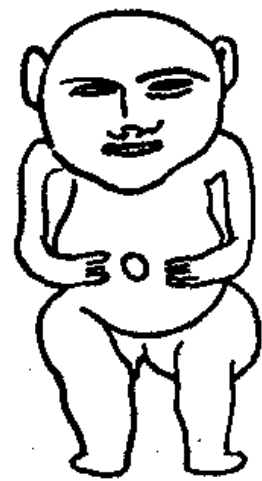
— صبر کن ! اینان بسیار زیبا هستند . بیا اینان را به سایه سنگی

بیریم شاید در آنجا بتوانند زندگی کنند !
مار بزرگ که از فراز آسمان بر زمین می نگرست چون دید که
جانوران به نوزادان او مهر می ورزند ، مهرش بر آنان جنبید و خود را با
رنگهای شکفت انگیزی آراست و همه آبی را که نوشیده بود به جانوران
روی زمین باز گردانید !
و باران دهانها و سینهها و بستر رودها را پر کرد .
بدین سان هر بار که مار کوچکی در گردو خاك پیدا شود باید با
او به مهربانی رفتار کرد تا پدر بزرگ آب را بر زمین بفرستد و آبشارها
نغمه سرایی کنند .

هنکبوت دریایی و موش

من تعطیلات خود را در جزیره « هیوا - هوا »^۱ ،
مهمترین جزیره مجمع‌الجزایر مارکیز می‌گذرانیدم که
از آنجا تا تاهیتی با کشتی چند روز راه است .

آن روز، « تاپی تی »^۲ ، مهماندار من، مرا به گردشی
دور و دراز در ساحل دریا برده بود . پای پیاد روی
ریگهای ولرم راه می‌رفتیم که ناگهان مهماندار من



ایستاد و چیزی را از روی ریگهای کرانه برداشت و لبخند زنان آن را
به طرف من گرفت و گفت :

— تو که داستانهای اجداد ما را می‌دانی بگو بینم این چیست؟

من در جواب او گفتم : « معلوم است که چیست ، خاری است از

Tapiti — ۲

Hiva - Hoa — ۱

يك خارپشت دریایی، از آن خارپشتهای بزرگ دریا‌های جنوب کهروی
 آبسنگها و صخره‌های مرجانی زندگی می‌کنند. چیز عجیبی نیست...»
 تاپی تی قیافه شیطنت آمیزی به خود گرفت و گفت: «درست است،
 اما خوب نگاهش کن و بگو بینم به چه چیزی شباهت دارد؟»
 - چه می‌دانم به چه شباهت دارد شاید به دم موش و یا...
 - درست حدس زدی!... چطور این را نمی‌دانستی؟ من هم اکنون
 داستان خارپشت دریایی و عنکبوت دریایی را برای تو نقل می‌کنم.



«پیشترها، خیلی پیش از زمان ما، در زمانی که هنوز مردمان
 در روی زمین سکونت نگزیده بودند، همه چیز با امروز فرق داشت.
 دریا، درختان و حتی جانوران کوچکترین شباهتی با دریا و درختان و
 جانورانی که ما امروز در اطراف خود می‌بینیم، نداشتند. در آن زمان
 موشها دم نداشتند و پوست عنکبوت‌های دریایی چون لاک‌سنگ‌پشتان
 سخت بود.»

«روزی موشی روی سنگی در ساحل دریا نشسته بود و بی‌آنکه
 توجهی به امواج بکند، که در زیر پای او به خواب رفته بود، از تنهایی
 و بی‌حوصلگی زار زار می‌گریست و همه اشکهای وجودش را فرو
 می‌ریخت.»

«در این هنگام عنکبوتی دریایی که آرام آرام در آب، میان

ماهیان آبی رنگ خلیج شنا می کرد آمد از نزدیکیهای موش بگذرد. ناله موش را شنید و سر برداشت و گفت :

– ای موش چرا چنین زارزار گریه می کنی ؟

موش جواب داد: « چرا گریه می کنم ؟ برای اینکه از گرسنگی

می میرم ، همه خانواده ام مرده اند و من هم خواهم مرد زیرا نمی توانم از این شاخه دریا بگذرم و خود را به جزیره روبرو برسانم . در آن جزیره درختان موزو نارگیل و نارنج و ایگنام^۱ و انواع و اقسام میوه ها و سبزیهای شیرین و خوشمزه به فراوانی می رویند . این خبر را مرغ مسافر به من داده است و او هرگز دورغ نمی گوید ، اما دریغ که من شنا نمی دانم و در اینجا از گرسنگی خواهم مرد .»

عنكبوت دریایی که همه می دانند چه حیوان شکمپرستی است ، از

شنیدن این حرفها آب دهانش راه افتاد و روی به موش کرد و گفت :

« – نه ، موش ، برادر ، تو نباید بمیری و نخواهی مرد. توبه پشت

من سوار می شوی و من ترا به جزیره روبرو می برم و بعد با هم می رویم و

همه این چیزهای خوب را می خوریم ! ... زود باش راه بیفتیم !

« آنگاه « ایوره »^۲ ، موش ، بردوش عنكبوت دریایی نشست و

عنكبوت دریایی به سرعت و قدرت بسیار به سوی جزیره دور حرکت کرد .

۱ – ایگنام (Ignose) غده ای است زیرزمینی با مزه ای شیرین که

گاه پانزده تا بیست کیلو وزن پیدا می کند . مؤلف . ۲ – Ioré

« در میانه راه موش ناگهان قاه قاه خنده را سرداد . عنکبوت دریایی که سخت در شکفتی افتاده بود سرش را به سوی او برگردانید و پرسید :

« چه شده است که چنین قاه قاه می خندی !
« موش مکار جواب داد : « از خوشحالی و شادمانی رسیدن به آن جزیره می خندم ! »

« سرانجام آن دو به مقصد رسیدند . راه بسیار دور و خسته کننده بود و عنکبوت دریایی چنان خسته و فرسوده شده بود که دیگر نمی توانست قدم از قدم بردارد . او روی به موش نمود و گفت :

« موش ، من دیگر توان راه رفتن ندارم ، تو برو چندتا از آن میوه های خوشمزه و مقداری از آن کاهوهای شیرین که کمی دورتر از آنها روئیده اند برای من بیاور !

« اما موش آرام آرام از او دور شد و جوابی به او نداد . کمی که از او دور شد دوباره قاه قاه خنده را سرداد . چنان بلند می خندید که چیزی نمانده بود خفه بشود . بعد سرش را به سوی دریا برگردانید و گفت :

« ای جانور احمق که جز پا چیزی نداری ، از زحمتی که دربارم کشیدی متشکرم ، اما درباره میوه بهتر است به آنچه دریا از

ساحل می گیرد و با خود می آورد ، قناعت بکنی ... خداحافظ !..
« عنكبوت دریایی که از خشم دیوانه شده بود از آب بیرون پرید و
ریگها را با پاهای خود زیر و رو کرد و خار بلند يك خارپشت دریایی را
که بر ساحل افتاده بود پیدا کرد و آن را به طرف موش انداخت .
« و از آن روز این سوزن دراز به پشت موش چسبیده است !...
« موش هم که خشمگین شده بود سنگی را برداشت و به طرف
عنكبوت دریایی انداخت و پوست سخت او را شکست . و از آن روز است
که پوست عنكبوتان دریایی نرم شده است . »



« تاپی تی » لحظه ای مکث کرد . نزدیک غروب بود و باد شامگاهی
خورشید را دور می راند و چنین می نمود که سایه درختان نارگیل تا
آسمان کشیده می شود.

مهماندار من به سخن خود چنین افزود : « ماهیگیران که همه
داستانها را می دانند هر وقت به شکار عنكبوت دریایی می روند می دانند
که باید قطعه ای از چوب نارگیل یا « پورائو » را به شکل موش بتراشند و
آن را همراه ببرند . باید دمی را هم به آن بچسبانند . بعد کافی است

۱ - پورائو (Purrau) درختی است که در ریگزار می روید و چوبی
بسیار سبک دارد ، با آن برای قایقها لنگر و برای تورهای ماهیگیری تخته شناور می
سازند و بچه ها با چوب آن به آسانی می توانند اشیایی بتراشند . مؤلف .

که در امتداد صخره های مرجانی حرکت کنند و این طعمه را به عقب زورق خود ببندند . عنکبوتان دریایی به دیدن آن نمی توانند خودداری بکنند، از پنهانگاه خود بیرون می پرند تا چیزی را که به جای موش گرفته اند بگیرند و خفه کنند .

از آن زمان تاکنون عنکبوتان دریایی و موشان دشمن بی امان یکدیگر شده اند و هرگاه توروژی یکی از عنکبوتان دریا را شکار کنی خواهی دید که زیر منقار اوسوراخی است به شکل قلوه سنگ و این همان قلوه سنگ است که ایوره به سوی او انداخت .



تابی تی پیر خاموش گشت ... شب شده بود و آسمان پرستاره روی امواج به خواب رفته دریا تاب می خورد .



افسانه موئورثا

این افسانه از چند داستان ترکیب یافته است :
داستان در آتش رفتن ، داستان «موئورثا» ، داستان مار
ماهی که گوشهایی چون گوشهای آدمیزادگان داشت .
ناهیتی که در مرکز « کمر بند آتش اقیانوس آرام»
قرار دارد از آتشفشانی پدید آمده است و این بر اثر
دعای مردی بوده است که افسانه او را « تیکی^۲ » یعنی
« پسر خورشید» نام داده است .



قومی با همه افراد خود از مدت‌ها پیش بر کشتیهای کوچکی نشسته
بود و در جستجوی سرزمین تازه‌ای بود . آنان همه مهاجرو چادر نشین
و از نژاد و تیره‌ای بودند که هنوز شناخته نشده است . آنان خود را به

Tiki - ۲

Moorea - ۱

هوس باد و اراده و خواست خدایان خود سپرده بودند.

این قوم چگونه توانست خود را به تاهیتی برساند؟ - بی گمان ما هرگز نخواهیم توانست به این راز پی ببریم. آنان بی آنکه آب شیرین و یا غذای تازه‌ای به همراه داشته باشند توانسته‌اند از چنگ غولان دریایی جان سالم بدر ببرند و خشمهای هراس‌انگیز اقیانوس آرام را از سر بگذرانند و با کشتیهای کوچک بادبانی و یسا پاروهای که باد به هر سویشان می‌راند خود را به جایی که امروز « جزایر بادکوب » نام دارد، برسانند.

آنگاه شاه و پیشوا و رهبر آنان که پسر خورشید نام داشته‌است از خدایان قرارگاهی برای ملت خود خواسته‌است و عهد کرده‌است که در برابر این بخشش خود را قربانی آنان بکند.

پس آنگاه معجزه‌ای روی داده‌است و دریا بی درنگ جوشیده‌است و گردبادی شکفت‌انگیز پدید آمده‌است و آتشفشانی فوران کرده‌است و تخته سنگها و شنها را از قعر دریا کنده‌است و رویهم انباشته‌است.

فوران آتشفشان روزها و روزها ادامه یافته‌است و با هر تکانی جزیره‌ای سراز آب بیرون آورده‌است و سرانجام روزی رسیده‌است که قوم شکفت‌زده توانسته‌است روی زمینی، که هنوز دود از عصیر سازنده آن بلند بود، پیاده شود. تیکی که به عهد خود وفادار بوده به دهانه آتشفشان نزدیک شده و بی هیچ دودلی و تردیدی و تأسف و تالمی خود

را در آن تنور هراس انگیز انداخته است.
 آنگاه زمین لرزه دیگری روی داده و آتش را که دیگر فایده‌ای
 نداشته، خاموش گردانیده است. دهانه آتشفشان بسته شده و بزودی
 باران در میان تخته‌سنگهای سیاه شده، دریاچه‌ای پدید آورده است.
 دیگر از آتشفشان خبری نشده و به جای آن دریاچه‌ای پدید آمده
 است که آن را «واهیریا» می‌نامند.

در روزگار ما این دریاچه ساکنان بسیار دارد: ماهیان و خرچنگان
 آب شیرین، جلبکها و خزوها و مار ماهیان در آن فراوانند و مار ماهیان
 آن در هیچ جای جهان مانند اندازند زیرا آن در دو طرف سرخود گوشه‌هایی
 چون گوش مردمان دارند.

در زمانهای قدیم، چنان قدیم که تنها افسانه در آنها زیسته است،
 در ساحل غربی تاهیتی شادسختگیز و ستمکاری می‌زیست که او را «ته‌اینو»^۲
 یعنی «بد» لقب داده بودند. تنها مایه دلخوشی و تفریح و وقت گذرانی
 او جنگ و پیکار بود، جنگی که او آن را با نیرنگ و وحشیگری آغاز
 می‌کرد و به انجام می‌رسانید.

«اینو» در مواقعی که به جنگ نمی‌رفت وقت خود را با ابداع
 بازیهای خونینی که مایه نشاط و شادی درونش می‌شد می‌گذرانید.

هر گاه خود نمی توانست بازی خطرناکی ابداع بکند از راهنمایی‌ها و چاره‌جویی‌های برادر خود « آهوا^۱ » که کاهن و پیشوای مذهبی « اورو^۲ » بود ، سودمی جست و آهوا که با روانها رابطه داشت نیرنگهایی اهریمنی پیدا می کرد و شاه از آنها سخت لذت می برد . رسم و عادت « مائوری^۳ » ها بر آن بود که در خاندان سلطنتی پسر ارشد قدرت عالی مادی را به عهده می گرفت و پسر دوم به رهبری و سروری مذهبی می رسید . شاه که نیروهای مسلح کشور را در اختیار داشت غیر قابل لمس بود و برادرش نیز که از پشتیبانی ارواح برخوردار بود ، مقامش کمتر از او نبود . دو برادر از قدرت و اختیارات یکسانی برخوردار بودند . انسان نمی توانستند با یکدیگر مخالفت بکنند زیرا در سایه همکاری با یکدیگر از قدرتی فوق العاده برخوردار می شدند .

باری این شاه که چندان محبوبیتی نداشت دختری داشت که همانقدر که پدرش سختگیر و هراس انگیز بود ، مهربان و خوشخوی بود و همانقدر که پدرش زشت بود او زیبا و دلربا بود و بعکس پدر که مردی کوتاه قد و شکم گنده بود او قد و بالا ای بلند و کشیده و اندامی باریک و متناسب داشت و این دختر را طبق اصلی کلی و طبیعی پسری دوست می داشت . پسر « روئی^۴ » نام داشت و از قبیله « آتامائی^۵ » بود و در دهکده ماهیگیران ،

Rui - ۴

Maories - ۳

Oro - ۲

Ahua - ۱

Atamai - ۵

میان دریا و کوهستان ، بسر می برد .

شامگاهان روئی از دهکده خود بیرون می آمد و در جنگل فرو می رفت و خود را به پای آبشار کوچکی که در انبوه سرخسهای گیاهی پنهان گشته بود ، می رسانید . « تینا » نیز در ساعتی که نخستین ستارگان در آسمان پدیدار می شدند ، به آنجامی رفت .

لیکن در کشوری کوچک که در آن هر چیزی بر همه کس معلوم می شود و ستارگان چشم دارند و بادش گوش دارد ، رازی پنهان نمی ماند .

شامگاهی ده دوازده تن از جنگاوران دو جوان عاشق را به پیشگاه شاه آوردند و شاه چون آگاه گشت که دخترش هر شب به دیدن ماهیگیر جوان و بی نام و نشانی می رود از خشم دیوانه شد و فریاد زد :

— نزدیکتر بیا !

روئی را بی هیچ ملاحظه و ترحمی در برابر تخت شاه بر زمین انداختند .

— این ماهیگیر که می گویند توهستی ؟

— شاه ، من دختر ترا دوست دارم و آرزو دارم که اوزن من بشود !

— جوان دیوانه ، تو تنها شایسته و سزوار یک چیز هستی و آن مرغ

است ! زود این پسر را از اینجا ببرید و به بندش بکشید . فردا جشن

باشکوهی برپا خواهد شد .

- شاه ، گذشت داشته باش! این پسر تئینای زیبا را دوست دارد .

به او فرصت بده تا شایستگی خود را در برابر تو ثابت کند .

- ای «تاهیو» ، ای کاهن بزرگ ، این پسر باید کشته بشود و من

خود با گرز جنگی خود سرش را خواهم شکست!

- ای شاه ، راست می گویی ، این پسر سزاوار مرگ است ، لیکن جوان

است و بهتر است فرصتی به او بدهی!

« نه اینو » می خواست به يك اشاره این گفتگو را قطع کند ، لیکن

با تگاهی که به روی کاهن بزرگ انداخت چنین به نظر رسید که عقیده اش

را تغییر داده است :

- آری ، حق باتوست ! من باید در این باره بیشتر فکر بکنم .

فردا همه در اینجا جمع شوند تا بگویم که درباره این جوان چه تصمیمی

گرفته ام!



چون همه فاره^۲ شاهی را ترك گفتند دو برادر چشم در چشم

یکدیگر دوختند :

- مدتی است جنگ و پیکاری پیش نیامده است و حوصله تو از بی کاری

سر رفته است . این جوان را به آزمایشی هر اس انگیز و ادارکن! او به عشق

۲ - Faré یعنی خانه

۱ - Teahio

دختر تو به این آزمایش تن درمی‌دهد و در آن می‌میرد. لیکن کوششهای او و مرگ سخت او مایه سرگرمی و تفریح تومی گردد.

— اما اگر او پیشنهاد مرا نپذیرد خوشی من بهم می‌خورد!

— به او وعده کن که هر گاه در این آزمایش پیروز گردد دخترت را

به اومی دهی!

— اگر پیروز گردد چه باید کرد؟

او پیروز نمی‌شود و اگر هم پیروز شود نمی‌تواند وقت و فرصت ابداع
آزمون دیگری را از ما بگیرد،

دیرگاه شب بود که دو برادر به فاره مقدس خود بازگشتند. هر دو

بسیار خشنود بودند.



فردای آن روز شاه فرمان داد روئی را پیش او آوردند:

— هر گاه در آزمایشی که از تو می‌شود پیروز گردی دخترم را به تو

می‌دهم و ترا به فرزندی خود می‌پذیرم، لیکن هر گاه شکست بخوری خونت

سنگهای «مارئه» را رنگین خواهد کرد و استخوانهایت کوبیده خواهد

شد و گردوغبار خواهد گشت و به دست باد داده خواهد شد!

— ای شاه. عشق دختر تو مرا در این آزمایش پیروز خواهد کرد!

— بسیار خوب، بسیار خوب! گوش کن بین چه از تومی خواهیم: درمرز

کشور من توده‌هایی از سنگ از کوه‌سرا زیر شده‌است. تو باید همه این سنگها را به دریا ببری و چون خورشید با رسوم بر آید این کار را تمام کرد باشی و جای سنگها را شن و ریک فرا گرفته باشد.



روئی رفت که این کار نشدنی را انجام بدهد. او برای رفتن از دریا تا کوهستان نصف روز وقت صرف کرد. در تمام طول راه جز سنگ و تخته سنگ چیزی نبود. تخته‌سنگهایی به بزرگی فاره‌شاه! و زیر سنگها و تخته سنگها باز هم سنگ بود و تخته‌سنگ.

روئی دو روز و یک شب کار کرد. دمی نیا سود و توجهی به دستهای خونین و بازوان خسته و فرسوده خود نکرد.

در شامگاه روز دوم کار او کوچکترین پیشرفتی نکرده بود. دیگر از کوشش خود نومید گشته بود و توان جنبیدن و کار کردن نداشت. پس دست از کار کشید و نشست و به فکر تئینا رفت. دلش سخت گرفته و دردمند بود. تئینا به موفقیت او اطمینان داشت زیرا او این اعتماد و اطمینان را در نگاههای دختر دیده بود.

روئی سر برداشت و ناگهان پیرمردی را در برابر خود دید. پیرمرد که روی سنگی ایستاده بود چهره‌ای خندان و شادمان داشت!

— هه، هه! جوانها می‌گویند پیران دیوانه‌اند،... اما پیران خوب می‌دانند که دیوانه جوانها هستند نه پیران!.. خوب جوان دلت می‌خواهد

کمکت بکنم؟

- ای پیر درجایی که من جوان و نیرومندکاری از دستم بر نمی آید

و نمی توانم این سنگهارا از جای خود تکان بدهم از دست تو، ...

- می خواهی بگویی که من که باید مرده ام بشمارند نه زنده حتی

کار يك ساعت تراهم نمی توانم بکنم؟ این طور نیست؟

- اوقات تلخ نشود، کسی نمی تواند مرا از این تنگنا نجات بدهد!

- چرا، من می توانم و احتیاجی هم ندارم که از جای خود تکان

بخورم. ستارگان آسمان با من حرف می زنند و من کافی است که به آنها

نگاه بکنم! بیا برویم به غار من، تودر آنجای خوابی و استراحت می کنی.

فردا که شاه به اینجا بیاید خواهد دید که شن و ريك جای سنگها و تخته-

سنگهارا گرفته است.

روئی که از خستگی و درد و اندوه خرد شده بود به غار پیر مرد

رفت.



شامگاهان باران تندی باریدن گرفت و در چند دقیقه سیلابی

بزرگ روان شد و سنگها و تخته سنگهایی را که روئی و حشتناکترین

ساعات عمر خود را در روی آنها گذرانیده بود برگرفت و با خود به دریا

برد.

بامدادان همه سنگها و تخته سنگها در قعر دریا بود و درجای آنها

دشتی پوشیده از ریگی سیاه در پرتو خورشید که تازه بر آمده بود، خشک می شد.

خشم شاه از دیدن این منظره حد و اندازه‌ای نداشت. او قول داده بودو قول «آری ئی» مقدس است و باید انجام بگیرد. شاه برادر خود را خواندو به او گفت!

— تو نگذاشتی این پسر کشته شودو حالا من باید هم دخترم را به او بدهم و هم «تاپا» و هم بادبزن بر سلطنتی خود را!

— بخت با این جوان دیوانه یار بود. اما من فکر تازه‌ای، ...

— فکر تازه، فکر تازه، یقین این فکر تازه تو هم احمقانه‌تر از فکر

قبلی توست!

— نه، این‌طور نیست، او را به آزمایش دیگری وادار کن! بد او

فرمان بده که روی آتش راه برود!



روئی دوباره از ساحل دور شد. او از اندیشه این آزمایش تازه و

غیر ممکن خرد شده بود و سه روز مهلت که شاه به او داده بود به نظرش هم

بسیار کوتاه می نمود و هم بی فایده. او با گامهای آرام به سوی غار راهب

رفت.

۱ — Arii یعنی شاه ۲ — Tapa جامه قدیمی مردمان تاهیتی که بالیاف

گیاهان بافته می شد. مؤلف.

اما راهب پير از فرمان تازه « اينو » چندان ناراحت و نگران نگشت .

در پايان روز روئي شروع به كار كرد . در شنزار گودالي كند به طول سه « تائو »^۱ . بعد آن را با چوبهاي خشك درختان پر كرد و آتش در آنها زد و نگاه بستري از سنگ پاروي آن گستر دوروي آنها را با برگهاي موز پوشانيد .

آتش دوزوز زبانه مي كشيده . در روز سوم روئي ديد كه سنگ پاهاز شدت گرما سفيد سفيد شده اند و گاه يكي از آنها با صدايي خشك مي تركد .

گرمايي كه بيرون مي زد چنان سخت بود كه همه درباريان كه به آنجا آمده بودند ، به ناچار از گودال فاصله بسيار گرفتند .

آنگاه روئي كه باراهنمايي هاي راهب دل و جرأت يافته بود ، روي ريگها به رقص در آمد و برگهاي مقدس « تي^۲ » را تكان داد و سپس اورادي را كه بي گمان جادويي بود زير لب خواند و به آتش نزديك شد و با پاهاي برهنه روي سنگها رفت و آن كانون آتش را از اول تا آخر پيمود .

ليكن شاه اين بار هم قانع نشد و گفت:

— حال كه به نظر مي رسد خدايان بد در هر كاري يارو مددكار تو

تائو (Tao) ژوبيني است به درازي ۵ متر كه جنگاوران آن را تا ۱۵ متر پرتاب مي كنند . مولف ۲ — تي (Ti) گياه كوچكي است كه مردمان تاهيتي در قديم آن را مقدس مي شمردند . مولف

هستند باید از قدرت آنان سودجویی و کمک‌گیری . من از اینکه شاه قسمت کوچکی از زمین باشم خشنود نیستم . من جزیره‌ای از تومی خواهم . من به ساحل می‌روم . تو باید در برابر من جزیره‌ای را پدید آوری ، جزیره‌ای بزرگ با سنگ‌ها و ریگ‌ها و خاک و آب ! هر گاه نتوانی از عهده این کار بر آیی ، ...

روئی با همه ایمان و اعتمادی که به راهب پیر داشت این بار باور نمی‌کرد که از دست او هم کاری ساخته شود . پدید آوردن يك جزیره ! این کار تنها از دست « اورو » ، خدای بزرگ ، ساخته بودو بس ! اما این بار هم پیر مرد خون‌سرد و آرام ماند . بادقت بسیار به حرفهای روئی گوش کرد و وقتی دهان به سخن گفتن گشود صدایش چون بارهای نخست آرام بود :

- پس از سه بار برآمدن خورشید ، در ساعتی که زورقها از ماهیگیری برمی‌گردند ، توشاه را به ساحل دریا ، به جایی که خورشید در برابر آن غروب می‌کند ، می‌بری . سگی راهم با خود می‌آوری و چون سگ روی زمین بخوابد به شاه می‌گویی که سرش را به سوی آسمان بلند کند . باید تئینا هم در کنار تو باشد و تو دست برگردن او انداخته باشی ! حالا برو ! چون ساعت محتوم نزدیک می‌شود .

روئی که سخت به هیجان آمده بود ، لیکن قیافه آرام پیر مرد او را

اطمینان می بخشید رفت و دستورهای او را موبمو انجام داد .
 همه، حتی ساکنان دشتهای دوردست گردآمده بودند، تا معجزه‌ای را
 که می بایست روی بدهد ، ببینند . جمعیت خاموش و آرام ایستاده بود و
 همه سرک می کشیدند و می خواستند این نمایش را، که احساس می کردند
 آسمانی و خدایی باید باشد، از نزدیک ببینند .

سگ که از چند دقیقه پیش علایم پریشانی و اضطراب از خود
 ظاهر می کرد ناگهان روی ریگها دراز کشید و ناله‌ها و زوزه‌هایش جای
 به پارسهای بلند وحشت و هراس پرداخت . همه چشمها به تقلید از روئی
 به سوی آسمان برگشت و هیاهویی بزرگ از وحشت و حیرت از دل جمعیت
 برخاست !

مردم دیدند که از آن بالا گلوله بزرگ آتشینی بر سرشان فرود
 می آید و هرچه نزدیکتر می شود ، بزرگتر می گردد . وحشت و هراس
 جای به نگرانی و اضطراب پرداخت و جمع وحشزده تماشاگران از هم
 پاشید و در يك لحظه ساحل خالی گشت . مردمان گروه گروه فریادزنان
 به سوی کوهها و یا دشتهای دور افتاده گریختند و تنها شاه و راهب
 بزرگ و دو جوان که یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده بودند، در آنجا
 ماندند .

شهاب فروزان با درخششی آتشینی در میان آبهای سوزان و جوشان،
 درست در برابر خورشید شامگاهی ، در دریا افتاد . شدت تصادم چنان

بود که جزیره قدیمی سخت به لرزه افتاد و موجی غول آسا و سبز رنگ دریا را به ابرها پیوست و افق را پوشانید و کره خاک را در غرش خود غرق کرد .

چون این حادثه گذشت دیگر چیزی باقی نمانده بود . تئینا و روئی به اراده خدایان مار ماهی شده بودند . مار ماهیانی با گوشهایی چون گوشهای مردمان !

و جزیره تازه ، « ایمنو » نام گرفت .

افسانه ماهی پرنده

به هنگام مسافرت در کنار آبسنگهایی که جزایر اقیانوس آرام را تشکیل می دهند، در روزها دستهای بهم فشردۀ ماهیان را می بینیم که از آب بیرون می پرند. و دمی چند در هوای گردند و پس ازده متر در هوا راه رفتن دوباره در موجهای کف آلود فرو می روند .



این ماهیان را که چندان خوردنی نیستند تنها برای اینکه در دامهای ماهیگیری چون طعمه به کار بروند ، صید می کنند و صید آنها نماند همه صیدهای جزایر پلینزی در شب انجام می گیرد .

در قسمت پیشین زورق سکویی کار می گذارند و روی آن مقداری هیمة نخل می ریزند و آن را آتش می زنند . میانه زورق تور ماهیگیری بسیار محکمی بطور قائم قرار می دهند . ماهی که به روشنایی آتش جلب

می شود از آب بیرون می پرد ، از روی شعله های آتش می گذرد و خود را به دام می اندازد و بر کف زورق می افتد و از پای درمی آید .
این صید چندان حسته کننده نیست ، لیکن پر بی خطر هم نیست . ماهی که با فشار و نیروی بسیار چون تیری از شاخ و یا فلس خود را به سوی آتش می اندازد ممکن است به بازویاران و یا سینه صیادان بخورد و زخمهای وحشتناکی ایجاد کند .



روزی گرم و زیبا بود. با فرود آمدن شب، آتش بزرگی بر افروخته شده بود و مرد و زن در میدان کوچکی که روی آن را با مرجانهای ظریف پوشانیده بودند ، در برابر کلبه سرور قوم گرد آمده بودند . گاهگاه آوازه ها و خنده ها قطع می شد تا پس از شنیدن قصه ای و یا داستانی و شرح شکار و یا صیدی از سر گرفته شود .

« اوروئو^۱ » روی توده ای از مرجانها نشسته بود و فکر می کرد . او جنگاوری بود جوان و مغرور و زیبا چون « آئیتو^۲ » (درخت بسیار سخت و آهنی که در ریگزارهای ساحل می روید .)

این جنگاور جوان که هنوز بچه شمرده می شد ، آرزو داشت که کارهای نمایانی بکند تا در شمار جنگاوران نامدار قبیله قرار گیرد و بتواند با « آرائی ئی^۳ » ، سرور قبیله که دلاوریها و هنر نمایانهایش چون

oroo - ۱ Aito - ۲ Arai - ۳

صدفهای دریاچه فزون از شمار بود دم از همسنگی و برابری بزند .
جوان از جایی که نشسته بود برخاست و از دهکده بیرون رفت و
آوازه‌ها و شعله‌های اطمینان بخش آتش را در پشت سر خود نهاد.
ماه گردگرد بود و راه او را که از میان گیاهان می‌گذشت و به دشواری
تشخیص داده می‌شد، روشن می‌کرد. ناگهان در برابر او شب مبهم
فاره‌ای دور افتاده پیدا شد: جوان با دلی که به تب و تاب افتاده بود
گوش خوابانید تا صداهایی را که در شب شنیده می‌شد، بشنود. پس نیزه‌اش
را به دست گرفت و پرده گیاهی را، که به جای در بود، بالا زد و
وارد فاره شد.

پیرمردی در کنار آتش نمیسوزی چندک زاده بود و چشم به شعله‌های
کوچک آن درخته بود.

— رو آئو^۱ من اورئو هستم و می‌خواهم به قلمرو مرجانها که روانها
در آنجا بسر می‌برند بروم و سنگ جادویی را که روانهای مرده را از
روانهای زنده جدا می‌کند بردارم و با خود بیاورم. تنها تو می‌توانی
در این راه مرا کمک و راهنمایی بکنی! راه را به من نشان بده!
جادوگر سرش را بلند کرد:

— رفتن به جایگاه روانهای مرده بسیار دشوار است لیکن دشوارتر
از آن از عهده آزمایشها برآمدن است. شاید تو هرگز به دهکده خود

۱- Ruau یعنی پیرمرد

باز نکردی !

- من اوروئو هستم ، به آنجا می روم و از آنجا برمی گردم !
جادوگر پاسخ نداد . دستش را روی آتش بلند کرد . ناگهان
شعله‌ای بلند شد و تاسقف نخلی کلبه بالا رفت . شعله آتش چون دریا
آبی ، چون ریگ زرد ، چون جنگل سبز گشت و ناگهان در میان قطره‌های
خونین خاموش شد .

اوروئو که از دیدن این معجزه ترسیده بود ، به عقب پرید .
جادوگر قدقدی کرد و او را مطمئن ساخت :

- من ترا کمک می کنم که به سرزمین ارواح بروی ! نارگیلی را
پیدا کن و آن را از دو طرف سوراخ کن ، آب آن را خالی کن و نانیمه با
آب دریا پرش کن ، بعد در زورق خود بنشین و یک راست به سویی که خورشید
در آنجا فرومی رود ، برو . وقتی خورشید دوباره غروب کرد از یکی از
سوراخهای نارگیل به آسمان نگاه کن . ستاره‌ای را خواهی دید که
عکسش در آبهای دریا افتاده است . ستاره را تاجزیره دنبال کن . به آن
جزیره برو ! « تائونا » راهت را نشان می دهد !

چنین به نظر رسید که جادوگر کم کم در میان دودی که کلبه را
فرا گرفت محو شد . اوروئو به طرف در رفت و از خانه بیرون شد و دوان
دوان به دهگده باز گشت . تصمیم داشت که فردا به سویی که خورشید

در آنجا غروب می‌کند برود .

جزیره سنگلاخ همه افق را سد کرده بود . تخته سنگ باحاشیه‌ای بریده بریده از میان امواج سر بیرون آورده بود . مرغان دریایی که فریادهایشان به فریاد انسانها می‌مانست در ستیغهایی دست نیافتنی آشیانه کرده بودند که چون چنگالهایی به سوی آسمان خاکسترگون برافراشته شده بودند . باد بزرگی که از ابرها می‌آمد ، پیش از آنکه در فضا به حرکت درآید ، جزیره را در گردبادی عجیب فرومی‌پوشانید . دریا که چون آسمان تیره و خاکستری بود ، با تخته سنگهای سیاهی که سر از موجهای بزرگ بر آورده بودند ، آن را حفظ می‌کرد . اوروئو به ناچار ساعتی درازی با جریانهای آب که او را به میانه دریای راند ، مبارزه کرد .

ساحلی که اوروئومی خواست در آن پیاده شود با سنگهای گرد و لغزنده‌ای پوشیده شده بود . او زورق خود را تا می‌توانست از موجهایی که بالا می‌آمد ، دورتر کشانید و سپس نیزه خود را به دست گرفت و بر آن کوشید که از میدان سنگلاخی ، که در آن گیر کرده بود ، بیرون بیاید .

اوروئو که در میان تخته سنگها گم و سرگردان شده بود ، سرانجام راه باریکی پیدا کرد که تا ستیغ کوهی که غریب بادو فریاد پرندگان از آنجا به گوش می‌رسید ، کشیده شده بود .

اوروئو هرچه بالاتر می‌رفت سنگها تیزتر و برنده تر و راه پر پیچ

و خمتر می‌گشت . شب فرا رسید و فضای یخ زده‌ای را که او را در میان گرفته بود شوتر گردانید . کوره راه در هیاهوی باد چنین نمود که در سنگ فرو رفت . اوروئو دمی مردد ماند : او که مانند همه افراد قوم خود به زندگی در هوای آزاد خو گرفته بود ، هرگز کنجکاوی کشف راز غارها را در خود نیافته بود ، به دقت به تاریکی خیره شد و دردل تیرگی ژرف غار پرتو آتشی را دید و به راهنمایی این نشانه رقصان وارد غار گشت .

گذرناگهانی از زوزه‌های باد به خاموشی و سکوت معجز آسای غار ، او را سخت به حیرت انداخت . پنداشت که کر شده است ، لیکن آواز ملایم رودی زیر زمینی او را از این بیم بیرون آورد . غار که سیاهتر از شب بود ، به نظر بسیار بزرگ و فراخ می‌آمد . شهادر زیر پای جوان زمزمه‌های مبهم و خفه بر می‌آوردند و او که دسته نیزه‌اش را در دست خود می‌فشرد بادقت و هوشیاری به سوی روشنایی رفت .

پرتو آتش چهره پیرمردی را نمایان می‌کرد که اوروئو هرگز چون او را ندیده بود ، چنان پرچین و چروک و شکسته بود که اوروئو با خود گفت پیرمرد بی‌گمان نخستین خورشیدهای جهان را دیده است .

اوروئو با ادب و احترام بسیار در برابر پیرمرد سرفروود آورد .
- ایائورانا : اوروئو ، (اوروئومن منتظر تو بودم) . من تائونا

هستم .

صدای او چنان نازک و ناتوان بود که اوروئو برای شنیدن آن می بایست دقت بسیار بخرج بدهد .

— من می دانم که تو چه آرزویی داری، اما هنوز وقت آن نرسیده است که تو سنگ زندگی و مرگ را به دست آوری . روزهای تو بسیار دراز و شبهایت بسیار کوتاه بوده است، بیا بخواب ! فردا به تومی گویم که چه باید بکنی !

اوروئو به گوشه ای خزید و در کنار دیوار سنگی روی ریگهایی که آتش گرمشان کرده بود دراز کشید و در پرتو آرام آتش به خواب رفت .

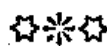


اوروئو ساعتها بود که در پی راهنمای خود ، پیرمرد عجیبی که گذر سالهای دراز عمر او را بکلی شکسته بود و دید دیدگانش را گرفته بود، راه می رفت . با اینهمه پیرمرد چالاکتر از او می نمود و چنین می نمود که در تاریکی شب پیش روی خود را چون در روزی زیبا و آفتابی می بیند . کم کم پرتوی بنفشگون در برابر آنان از زمین بر آمد . اوروئو خود را در برابر پرتو روز پنداشت لیکن پرتوی بود کم رنگ چون پرتو ماه . اوروئو در این شب و تیرگی خفه می شد و آرزو می کرد که هر چه زودتر خورشید را ببیند . اما از پرتو خورشید نشانی نبود . در برابر آن دو دریاچه کوچکی که موجی سطح آرام آن را بهم نمی زد در پرتو بنفشگون

شکفت انگیزی که غار را فرا گرفته بود، به خواب رفته بود. آب دریاچه چون آب چشمه‌های کوهستانی روشن و زلال بود. ماهیان در میان خزه‌ها و جلبکها و مرجانهای رخشان بازی می‌کردند.

— این آبهای ساکن و آرام را نگاه کن! در قعر آن صدفهای عجیبی به تخته سنگها چسبیده‌اند. تو در آب فرو می‌روی و آنها را صید می‌کنی و آنها را با نوک نیزهات بازی می‌کنی، در میان بعضی از آنها سنگریزه‌های کوچک سفید و لغزنده‌ای پیدا می‌کنی. وقتی این سنگریزه‌ها بقدری شدند که بتوانی با آنها گردنبندی بسازی که تا روی پاهایت بیفتد، من راه را به تو نشان می‌دهم.

پیرمرد در تاریکی شب ناپدید گشت.



اوروئوهرگز ندانست که چند روز در کنار دریاچه کوچک گذرانیده است، لیکن روشنایی روز در برابر روشنایی بنفشگون همیشگی چه ارزشی داشت.

او در آب فرو می‌رفت، صدفی چند از تخته سنگها می‌کند و آنها را به ساحل می‌آورد و باز می‌کرد تا در میان آنها مروارید پیدا کند، لیکن اغلب در هر ده یا بیست صدف بیش از یک مروارید نمی‌یافت. می‌بایست دوباره در آب فرو رود و کارش را از نو آغاز کند. او، ماهیانی را که به آسانی می‌گرفت روی آتشی که با خزه‌های خشک برافروخته بود

و همواره آن را فروزان نگاه می‌داشت، می‌بخت و می‌خورد و هرگاه سخت خسته می‌شد و توان کار کردنش نمی‌ماند روی ریکهای ساحلی می‌خوابید تا پس از بیدار شدن دوباره به صید پردازد. او در آغاز کار بیش از يك یا دو صدف در هر فرورفتنی نمی‌توانست از قعر دریاچه بکند و با خود به روی آب بیاورد، زیرا نمی‌توانست مدت زیادی در زیر آب بماند، لیکن کم‌کم به خود فشار آورد که هر چه بیشتر در آب بماند و هر بار صدفهای بیشتری بکند و بیشتر در قعر دریاچه زیرزمینی بماند.

و روزی گردنبند آماده شد. اوروئو که مست شادی و سرور گشته بود بادستهایی که از شوق و هیجان می‌لرزیدند، آن را آزمایش کرد. آری گردنبند آماده بود و سنگهای کوچک سفید آن نور را چون قطره‌های آب، باز می‌تابیدند.

اوروئو به سوی تاریکی رفت و فریاد زد: «تاژونا!» پس از فروردن انعکاسهای صدای او صدای زیر پیر خردمند در پشت سر او بلند شد که:

— خوب، خوب، اوروئو گردنبند آماده شده است و تسو حالا می‌توانی مدت درازی در زیر آب بمانی و مهم هم همین بود، زیرا قلمرو مرجانها در قعر دریاست و تو باید به آنجا بروی!
— می‌روم!

— بیا این پر سرخ را بگیر! پس از بیرون آمدن از اینجا آنرا
به دست باد بسیار. این ترا به جایی که باید بروی راهنمایی می کند، لیکن
شاید هرگز از اینجا برنگردی!

— من به آنجا می روم و برمی گردم!

— پس هر چه زودتر برو. زیرا جنگاور دیگری هم از دهکده
تو به آنجا می رود که زودتر از تو سنگ زندگی و مرگ را پیدا کند. نام
او «آت هی ئی» است ...

شادی او روئو ناگهان جای به خشمی بزرگ پرداخت. آت هی ئی
از کوچکی رقیب او بود. رقیب او در بازیهای جنگی، رقیب او در رقص و
آواز، رقیب او در ماهیگیری و شکار... بالاتر از همه رقیب او در عشق
«مائهوا» دختر زیبای سرور دهکده ...

پیر فرزانه او را به روشنایی، به طرف کوره راهی برد که جنگاور
جوان در موقع آمدن به غار با بیم و هراس بسیار آنرا پیموده بود.
باد زوزه کشان به پیشباز او آمد، روشنایی دیدگانش را خیره ساخت
و سرو صدا گوشه اش را کر کرد. او دوان دوان از کوره راهی که به ساحل
کشیده شده بود پایین رفت. زورقش را در آب انداخت و پرا به دست باد
داد. پر لحظه ای بی حرکت ماند، گفتی می خواست راه خود را پیدا کند.
او روئو دریافت که پر در واقع روان مرده ای است که تائونا آن را گرفته و

زندانی کرده است و اکنون آزاد شده است که او را به سرزمین روانهای مرده راهنمایی کند .

زورق بر امواج تیره و خاکسترگون بالارفت و در پی نقطه کوچک ارغوانی رنگی که روی امواج پرواز می کرد ، شتافت .

اوروئو سه روز و سه شب در پی پر رفت . نه گرسنگی می فهمید و نه خستگی . دیدگانش را نمک دریا می سوزانید . با همه حواس خود چشم به پر دوخته بود که در شب چون کرم شبتابی می درخشید .

در بامداد روز چهارم در افق ، نیزه سنگی بلندی پیدا شد . اوروئو دریافت که سرانجام به قلمرو ارواح ، به سرزمینی که خورشید در آن غروب می کند ، رسیده است .

پر ناپدیدگشت ، لیکن اوروئو دیگر احتیاجی به آن نداشت . او نیزه سنگی را دور زد و در برابر نمای غربی آن ایستاد . مدخل بهشت مرجانی درست در زیر زورق او قرار داشت .

اوروئو در آب فرو رفت .

جایگاه مردگان از مدخل غاری بزرگ آغاز می شد ، اما نه يك غار تاریك و اضطراب آور ، بلکه دنیای روشن و رخشانسی که گفتم خورشیدی در درون خود داشت . صدای تنبور دور دستی برخاست و اوروئو دریافت که نوای این تنبور درودی است به روان شاهان و جنگاورانی که در پیکار جان باخته اند .

در این دم بود که چشم او روئو به نگهبان سرزمین روانهای مرده افتاد .

او ماهی بود ، ماهی غیر عادی و عجیبی که تنها خدایان قادرند مانندش را بیافرینند . ماهی بسیار درشت بود و تنه‌ای دراز و باریک چون تنه مارماهیان داشت و چندین بار به پایه نیزه سنگی پیچیده بود . نزدیک سرش دو باله بسیار بلند و غول آسا داشت چون بال پرندگان .

— من او روئو هستم !

— می دانم و من ماهی پرنده مدخل بهشت مرجانی هستم !

— ماهی پرنده ! چرا نمی گویی پرنده کوسه !

لیکن ماهیان ، حتی اگر پرنده هم باشند از شوخی خوششان نمی آید .

— او روئو تو هنوز به سنگ جادو نرسیده‌ای . اگر می خواهی به اینجا در آیی باید برای آزمایش آماده شوی !

— آماده‌ام !

— پس باید سه بار در برابر من به خاک بیفتی و پرستش بکنی ! اما بهوش باش که تردید و درنگی در پرستش من نکنی و گرنه خدایان گستاخی ترا به سختی کیفر خواهند کرد . خدایان نمی پسندند که کسی در برابر آنان گستاخی بکند .

او روئو که می پنداشت ناچار خواهد شد با آن جانور غول آسا به

پیکاری هراس انگیز برخیزد خنده بلندی کرد و گفت :
- ای مرغ ماهی من آمادهام !

ناگهان ماهی پرنده به صورت عنکبوت دریایی زشت و تنفر انگیزی
درآمد با پاهایی هراس انگیز و چشمانی از حدقه بیرون افتاده و خون
گرفته و آزارگر .

اوروئو بی هیچ تردید و درنگی در روی ریگها و میان پاهای
غول به سجده افتاد .

این بار عنکبوت دریایی به صورت شقایق دریایی زیبا و شگفت -
انگیزی درآمد با هزاران رنگ رخشان که رشته‌هایش چون حشره‌هایی
که در برابر خورشید قرار گیرند، می‌درخشیدند. اوروئو می‌دانست که
کوچکترین تماسی با هر یک از آن رشته‌ها سوزش وحشتناکی در تن او
ایجاد خواهد کرد ، با اینهمه تردید و درنگی ننمود و برای دومین بار
در روی ریگ به سجده افتاد .

آنگاه شقایق دریایی به قیافه آدمیزادی درآمد و اوروئو با خشم
بسیار چهره آت‌هی‌ئی را در برابر خود دید .

آت‌هی‌ئی که در برابر او ایستاده بود لبخند تحقیر آمیزی بر لب
داشت . اوروئو حرکتی نکرد که به عقب برگردد ، لیکن دیگر دیر شده
بود . ماهی بزرگ نگهبان ابدی سرزمین ممنوع دوباره در برابر او قد

برافراشته بود .

- اوروئو ، من پیش پیش ترا آگاه کردم ، اما تو گوش به حرفم ندادی ، تو هرگز دهکده خود را باز نخواهی دید . آتھی ئی پیش از پایان یافتن سفرش به آنجا باز خواهد گشت تا در کنار مائهوا زندگی کند و تو ماهی خواهی گشت . ماهی چون من ! غرور تو نیرومندتر بود و از این رو باید تا ابد در دریا سرگردان شوی و برای مبارزه با بدبختیها ، از آب به امید به چنگ آوردن خورشید بیرون بپری تا بدین بها دوباره انسان گردی و برای یافتن آرامش به قلمرو مرجانها بیایی !

اوروئو نیزه اش را بلند کرد تا غول راسوراخ سوراخ بکند ، لیکن گردبادی آنرا از دستش بیرون آورد و چون اوروئو دوباره به خود آمد تنش با فلس پوشیده شده بود و بالهای دراز و باریکی چون بالهای پرندگان بردوشش روییده بود !



ای مسافر ، چون ماهی پرنده ای را ببینی که از آب بیرون می پرد اوروئو را به یاد آور که دیوانه وار بر آن می کوشد تا خود را به خورشید برساند .

خداوندگار هیرو

«هیرو»^۱ خدایی است که در همه جزیره‌های پلینزی مردم او را بیش از هر خدایی می‌پرستند.

هیرو فرزند «موئه ترائوری»^۲، شاه «بورا-بورا»^۳، و «فایمانو»^۴، زنی از سرزمین «تاهاآ»^۵، است. او آدمیزاد است لیکن آدمیزادی است که خدایان از نخستین دم زادش از نیروهای خدایی برخوردارش کرده‌اند. کارهای بزرگ و هنر‌نمایی‌های او در داستانها و افسانه‌های بسیار نقل شده



است. داستانهایی در باره سگ‌هیرو، سنگ‌های هیرو، زورق هیرو، قلاب ماهیگیری هیرو وجود دارد. بمثل در جزیره «هوآهین»، کوهی است که می‌گویند جای دوپا در یکی از تخته‌سنگ‌های آن دیده می‌شود و در افسانه

Bora Bora — ۳

Moeterauri — ۲

Hiro — ۱

Tahaa — ۵

Faimano — ۴

آمده است که آنها جای پای هیرو است و از هنگامی در آن نقش بسته و بازمانده است که این خدا برای اینکه تیری به روی «موئورئا» بیندازد بر آن رفت و قد برافراشت و پای بر آن تخته سنگ استوار کرد. در موئورئا نیز بر ستیغ کوهی سوراخ کردی است بسیار تنگ و ژرف که می گویند تیر هیرو آن را پدید آورده است. همچنین در همین جزیره «هواهین» چیزی غیر طبیعی وجود دارد: در روبروی «هاآمی تی»^۱ برقله کوهی مردی دیده می شود که به خواب رفته و روپوشی تا چانه به روی خود کشیده است. در افسانه آمده است که: او هیرو است، خداوندگار هیرو، که سر ژولیده و موی خود را برافراشته است تا کشتی را که در دریا حرکت می کند، ببیند.

اینک ما از میان این قصه ها و افسانه داستان زادن هیرو را برای شما نقل می کنیم:

موئه ترائوری شاه بورا-بورا و مائوپپی تی روزی به «تاهاآ» آمده بود هنگامی که در کنار دریاچه کوچکی میانه جزیره می گشت، چشمش به فایمانو افتاد که در رودخانه آب تنی می کرد. او می دانست که آن دختر زیبا و دلربا دختر جادوگر «تاهاآ» است. آرام و بی سروصدا برفراز یک «ویتاهیتی»^۲ رفت و یکی از میوه های آن را چید و گاز زد و در آب

۱- Haamiti ۲- Vitahiti یا «سپوندیاس» (Spondias) یا «مون بن» (Monbin) از درختان میوه است که در آمریکا و تاهیتی می روید و میوه آن را «سیب سیتر» (Pomme de Cythere) می نامند و با آن مربا و نوعی مشروب می سازند.

انداخت . جریان آب میوه را به طرف دختر برد . دختر آن را گرفت و گفت :

— که این کار را کرده است ؟

موئه تراثوری پاسخی نداد و باز هم میوه دیگری را چید و گازش زد و در رودخانه اش انداخت .

فایمانو آن میوه را هم از آب گرفت و گفت : «چه کسی این کار را کرده است ؟»

این بار هم موئه تراثوری جوابی نداد و سومین میوه را هم کند و گاز زد و در آب انداخت .

فایمانو برای سومین بار گفت : «چه کسی این کار را کرده است ؟»
این بار موئه تراثوری از درخت پایین آمد و گفت : «من!»

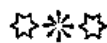
~~*

فایمانو ناگهان دید که شاه در برابر او ایستاده است و از او خواستگاری می کند . او هم پیشنهاد شاه را پذیرفت .

آن دو باهم زناشویی کردند و خدایان نیروی شکر فی به فایمانو بخشیدند تا فرزندی که به دنیا می آورد، جنگاور بزرگی گردد .

روزی شاه به فایمانو گفت : «من به کشور خود برمی گردم . وقتی عمومی تو از ماهی گیری برگردد بیش از يك ماهی نخواهد داشت . به او بگو که برود و قطعه ای چوب پیدا کند ، تنها يك قطعه چوب، بعد، يك

سنگ، تنها يك سنگ ، بردارد . آنگاه تويك «مايوره»^۱ ، يك «ايگنام»^۲ يك «تارو»^۳ و يك سيب زميني برمي داري و همه آنها را در تنور مي گذاري و مي پزي و مي خوري و پسر تو جنگاوري بزرگ و نيرومندی شود .
 موئه ترائوري به بورا- بورا بازگشت . آخر شاه كه نمی توانست تا پايان عمر با زني از افراد عادي ملت و در سرزميني كه از آن او نبود، زندگي كند . فايما نو چون تنها ماند ، سفارش شوهر خود را موبموانجام داد و پس از به دنيا آوردن كودك ، او را «هيرو» نام داد .



سالها مي گذشت و زندگي «هيرو» خردسال نيز مانند ديگر همسالانش مي گذشت . روزي پسر دايي هایش آمدند و با او به درياچه رفتند تا با زورقهای بادبانی کوچکی كه آنها را با ني مي ساختند بازی كنند . هيرو هم آرزو كرد كه يكي از آن زورقها را داشته باشد .
 فرداي آن روز هيرو با بكار بستن همه فنون و رموزي كه شب پيش پنهانی شنیده بود ، زورقي براي خود ساخت و آن را برداشت و بر دكه با پسر دايي های خود بازی بکند . زورق او سبکتر و تندروتر از زورقهای

۱- مایور (Maïore) درخت نان . میوه این درخت كه گلوله سبز بزرگی است گوشتی فشرده و آردی و کمی شیرینی دارد . آن را روی آتش مي نهند و مي پزند و مي خورند ۲- ايگنام (Igname) نوعی غده بزرگ زميني كه کمی شیرین است و وزن آن به ۱۵ تا ۲۰ كيلو گرم مي رسد . ۳- تارو (Taro) غده ایست گیاهی شبیه ايگنام كه گوشت سفیدی دارد .

دیگر بود . بچه‌ها بر او حسد بردند و بر سرش ریختند و چندان کتکش زدند که افتاد و مرد . بچه‌ها وقتی دیدند او مرده است به ترس و وحشت افتادند و تصمیم گرفتند که کالبد بی‌جان او را در زیر خاک پنهان کنند و پس از انجام دادن این کار از آنجا گریختند .

آن‌گاه در دریا و آسمان ارتعاشی پدید آمد و ندایی برخاست که :

«هیرو، برخیز!»

ماسه‌ها تکان خورد و هیرو از زیر آنها بیرون آمد و به‌خانه رفت و کسی از آنچه بر سر او آمده بود خبردار نشد .

فردای آن روز هیرو بازم برای خود ساخت و به‌کنار دریاچه رفت که با پسر دایی‌های خود بازی بکند . آن روز هم زورق او مانند روز پیش تندروتر و سبکتر از زورق همهٔ بچه‌ها بود و در پایان بازی پسر دایی‌های او که سخت خشمگین شده بودند او را زدند و کشتند و جسدش را در زیر خاک پنهان کردند .

بار دیگر معجزهٔ زندگی دوباره یافتن در بارهٔ هیرو انجام پذیرفت .



سالها گذشت و هیرو چندان نیرومند گشت که دیگر کودکانه نتوانستند و جرأت نیافتند او را کتک بزنند . پس به نزد پدر بزرگ خود رفتند و از او شکایت کردند . پدر بزرگ هیرو را به نزد خود خواند و دست به بازوها و ساق پاهای او مالید و سپس بر آن کوشید که او را در آغوش

بگیرد و از زمین بلندش بکند ، اما نتوانست. پس روی بدو نمود و گفت:
 «هیچ جنگاوری نمی تواند بر هیرو چیره شود و او را از پای در آورد!»
 لیکن دو پسر دایسی هیرو از پندر بزرگ خود به اصرار بسیار
 درخواستند که راهی برای رهایی از دست هیرو به آنان نشان دهد. جادوگر
 پیر هیرو را دوباره پیش خواند و گفت :

– هیرو، پسر، من ترا برای انجام دادن کاری بزرگ می فرستم تا
 نیرو و شهامت ترا بیازمایم . بر فراز کوه «کاوا» یی هست که اهریمنی از
 آن نگهبانی می کند . برو آن را پیدا کن و برای من بیاور !
 هیرو که جنگ افزاری جز نیزه خود نداشت روی به راه نهاد و
 بزودی به میدانگاه سنگی، که درخت بر آن روئیده بود ، رسید . چون
 خواست آن درخت را از زمین بکند غولی که نگهبان آن بود خود را
 به روی او انداخت و خواست به قتلش برساند ، اما هیرو گلوی او را گرفت
 و چندان فشار داد که نفسش بند آمد. غول که دید دارد می میرد فریاد
 جگر خراشی بر آورد . جادوگر این فریاد را شنید و دانست که هیرو غول
 هراس انگیز نگهبان کاوا را از پای در آورده است.

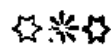
هیرو پس از کشتن دیو، کاوا را به دست گرفت و از کوه پایین آمد و
 به نزد پیر مرد رفت .

۱- کاوا (Kava) درختی است که میوه ای سبز با گوشتی سفید می دهد .
 میوه این درخت را هم کاوا می نامند . تاهیتیان قدیم از پوست آن الکل بسیار تندی
 می گرفتند و آن را پیش از رفتن به پیکار و مبارزه می نوشیدند .

— هیرو، فرزندم! تو در کاری که بر عهده گرفته بودی پیروزشدی اکنون از تو می‌خواهم که به دره بروی و گراز بزرگی را که رهگذران را می‌کشد از پای درآوری و کالبد بی‌جانش را به نزد من بیاوری!

هیرو در امتداد رودخانه به راه افتاد و خود را به کنار غار بزرگی رسانید؛ که گراز وحشی غول‌آسا که وقتی دهان فراخش را باز می‌کرد لب‌بالایش به آسمان می‌رسید در آن به سر می‌برد. او عضلات خود را نوار پیچ کرد و نیزه‌اش را به دست گرفت و آن را به سوی آن جانور درنده که بوی او را شنیده و از غار بیرون آمده بود، انداخت. گراز که از درد به خود می‌پیچید غریب‌هراس انگیزی برکشید که به گوش جادوگر پیر نیز رسید و جادوگر پیر دریافت که هیرو، او را از پای درآورده است.

هیرو کالبد بی‌جان گراز غول‌آسا را بردوش نهاد و به دشت بازگشت. جادوگر پیر که پدر بزرگ هیرو هم بود پس از دیدن این هنر نمایی دیگر در صد گشتن و از میان برداشتن هیرو بر نیامد.



روزی هیرو در دریاچه میان جزیره آب‌تنی می‌کرد. ناگهان با خود اندیشید که چه خوب بود اگر جزیره‌ای در برابرش بود. پس در جستجوی جزیره زیبایی برآمد و جزیره «موآروا» را در نظر گرفت. هیرو شب هنگام قلاب ماهیگیری خود را آماده کرد و به روی

جزیره رفت و در آنجا ایستاد و قلاب خود را به روی جزیره انداخت و آن را به سوی خویش کشید، اما چون جزیره به تزدیکیهای «تاها آ^۱» رسید خورشید برآمد و هیرو به ناچار دست از کار خویش کشید، زیرا در روشنایی روز نمی توانست چیزی را بباید!

در جزیره «هیپو» کوهی است که نشان قلاب ماهیگیری هیرو بر آن باز مانده است و آن جزیره را «مواروآ» می خوانند.

هیرو مانند همه ساکنان تاهیتی بسیار حساس و زودرنج بود. روزی از جایی که «پاهوره^۲» نام داشت، می گذشت، چشمش به گروه بزرگی از زنان و مردان افتاد که سرگرم ساختن تنوری بودند. ایستاد و به تماشای آنان پرداخت.

اندکی بعد مردان و زنان با یکدیگر گفتند: «آن مرد کیست که ایستاده است و ما را تماشا می کند و دلش نمی خواهد بیاید و دستی زیر بالمان بکند؟»

هیرو مثل این بود که به هیچ روی حاضر نیست به کمک آنان برود. جمعیت دهان به غرولند گشود. یکی پستش خواند و دیگری تنبلش نامید و هیرو چنان خشکمین گشت که سراسر وجودش به لرزه افتاد. پس از جایی که ایستاده بود حرکت کرد و خود را به جمعیت رسانید و گفت:

— بروید کنار، من به تنهایی تنور شما را می پوشانم!

همه کنار رفتند و هیرو نیزه خود را به دست گرفت .

جمعیت در دشتی کار می کرد که کوههای بلند از هر سو آن را در میان گرفته بود . هیرو نیزه خود را به کوهی زد و به يك فشار آن را بلند کرد و روی تنور نهاد ، آنگاه با کوههای دیگر نیز همین کار را کرد . مردان و زنان ناله و فریاد آوردند زیرا تنور آنان از میان رفته بود و آنان هرگز نمی توانستند آن کوهها را بردارند و بر جای نخستینشان بپنند .

هیرو در برابر آنان که همه افسرده و روی ترش کرده بودند خندید

و گفت :

— شما به من توهین کردید و ناسزا گفتید که کاری نمی کنم و حال

آنکه من چیزی از شما نمی خواستم . این کیفر شماست !

هرگاه روزی کوهها را بردارند بی گمان تنور را در زیر آنها خواهند

دید ، زیرا تنور همچنان در جای خود مانده است و در روزهای بلند به

آرامی دود می کند .

افسانه نارگیل

باد ناگهان برخاسته بود و موجهای آن
شاخه‌های درختان نارگیل را در کنار دریا تکان
می‌داد. «واهینه موئه آ» که درچشمان سیاهش
شراره‌شرارتی دیده نمی‌شد به من گفت:
- ترسو؛ مگر نمی‌دانی که میوه نارگیل
هرگز به روی کسانی که از زیرش رد می‌شوند
نمی‌افتد؟



- بلی، این‌طور می‌گویند اما من باور نمی‌کنم که چنین باشد
زیرا هیچ دلیلی وجود ندارد که چیزی که سقوط می‌کند، راهش را کج
بکند تا بر سر کسی نیفتد، بعکس من در آن بالا چند نارگیل می‌بینم
که پیش‌پیش از وجود ما و وزش باد لذت می‌برند.

Vahinemoca - 1

آدم وقتی پسر باشد هیچ خوشش نمی آید که دختری او را «ترسو» بخواند .

— بی خود عصبانی شدی ، تو اشتباه می کنی ، نارگیل « چیز » نیست ، مگر متوجه نشده ای که روی پوست آنها دو چشم و یک دهان هست !

— چرا ، متوجه شده ام ، اما از لبخند تو حدس می زدم که می دانی چرا چنین است !

واهیینه موئه آ ، گیسوان خود را — که باد آشفته و پریشانش کرده بود — مرتب کرد و پس از آنکه من هم در کنار او روی ماسه ها نشستم داستان خود را چنین آغاز کرد :

« در قدیم در ناحیه « تره رائوتا » دختر جوانی به سر می برد که زیبایی خیره کننده او مایه فخر و غرور پدر و مادرش بود : چشمان سیاه او ، خطوط متناسب اندام قهوه ای رنگ او ، نرمی حرکات و اطوار و خاصه زلفان بلند او که چون ابریشمی لطیف بود ، او را به زیباترین دختر جزیره های ما نامبردار کرده بود . وقتی این دختر زیبا شانزده ساله شد ، پدرش ، که رئیس ناحیه بود ، تصمیم گرفت شوهری برای او پیدا کند . او در جستجوی مردی برآمد که شایستگی دامادی او و همسری دخترش را داشته باشد و چنین مردی را هم پیدا کرد .

دختر تا روز عروسی خود نامزد خود را ندیده بود و نمی‌شناخت و در بارهٔ او جز این چیزی نمی‌دانست که ساکن ناحیهٔ دور دست « تره تائی »^۱ است . اما چون پدرش نامزد او را به نزدش آورد تا دخترش را به او معرفی کند ، دختر که « هینا » نام داشت ، از دیدن شوهر آیندهٔ خود چنان به ترس و هراس افتاد که از هوش رفت . زیرا نامزد او مار ماهی بزرگی بود با تنی غول آسا و سری بسیار بزرگ . این مار ماهی امیر مار ماهیان بود .

هینا از ترس و هراس به کوهستان گریخت و خود را به ناحیهٔ « آکتورا »^۲ رسانید . در آنجا فاره‌ای^۳ خالی در زیر درختان آئیتو^۴ (درخت نان) یافت و به آن پناه برد .

قضا را آنجا فارهٔ خداوندگار هیرو بود و هیرو که به ماهیگیری رفته بود در بازگشت روشنایی تندی را دید که کلبه‌اش را فرا گرفته بود . این روشنایی که چشم او را خیره کرده بود از بازتاب پرتو خورشید بر زلفان هینا پدید آمده بود .

دختر جوان سرگذشت هراسناک خود را به خدا بازگفت و هیرو به او قول داد که مدتی در خانهٔ خود پنهانش کند ، اما مار ماهی نیز که

۱ - Teretai ۲ - Hina ۳ - Aketura ۴ - فاره Faré در -

زبان تاهیتی به معنای خانه است . ۵ - آئیتو Aito درختی است شبیه صنوبر که اغلب در ریگزارها می‌روید و با چوب بسیار سخت آن سلاحهایی مانند گرز و نیزه می‌ساختند . تاهیتیان جنگجویان جوان را نیز آئیتو می‌خوانند .

چشمش به درخشش زلفان دختر جوان افتاده بود بزودی خود را به نزدیکیهای کلبه هیرو رسانید . او دم نیرومند خود را بر آبنسنگ کوفت و حفره‌ای بزرگ در آن پدید آورد که امروز آن را « تاپوئه‌راما » می‌خوانند .

هیرو که خطر را احساس کرده بود یکی از تارهای بلند گیسوی هینا را گرفت و قلابی صدفی بر آن بست و با آن جانور غول‌آسا را گرفت و به ساحل کشید و به سه پارهاش برید .

سر مارماهی که در پای دختر جوان افتاده بود گفت : « هینا ، همه مردمان و خاصه تو که از من بیزارید ، روزی بوسه سپاسگزاری بر لبان من خواهید زد . من می‌روم لیکن نفرینم ابدی خواهد بود ! » هیرو بی آنکه فرصت را از دست بدهد سر مارماهی را در زیر برگهای درخت نارگیل پنهان کرد و آن را در کیسه‌ای نهاد و آنگاه کیسه را به هینا داد و گفت :

— هینا ، ای دختر زیبا ، اکنون تو می‌توانی به نزد کسان خود برگردی و این سر را از میان ببری ، لیکن مبادا مبادا در راه و پیش از رسیدن به خانه سر مارماهی را بر زمین بگذاری ، زیرا در این صورت نفرین مارماهی انجام خواهد شد .

هینا به همراهی دخترانی که خداوندگار هیرو به وی بخشیده بود

تا ملازمش باشند، راه بازگشت به «تره راثوتا» را در پیش گرفت، اما راه دراز بود و آفتاب با پرتو سوزان خود تاب و توش از وی می گرفت. دختر به کنار رودخانه ای رسید که آبی روشن و خنک داشت. دختران جوانی که همراه او بودند هوس کردند که در آن رودخانه آب تنی بکنند.

هینا هم که سفارش خداوندگار هیرو را از یاد برده بود، کیسه را بر زمین نهاد تا به همراهان خود پیوندد، لیکن ناگهان زمین بسا صدایی خفه دهان باز کرد و سرما ماهی را فرو بلعید، آنگاه از جایی که زمین شکاف برداشته بود دوباره بسته شده بود درختی سر بر زرد و بزرگ شد، بی اندام بزرگ و تناور!

این درخت درخت عجیبی بود که همه اش تنه بود، بر فراز آن دسته ای انبوه از برگها دیده می شد و چون مار ماهی بزرگی بود که سر به سوی خورشید بر افراشته باشد.

بدین گونه بود که نخستین درخت نارگیل در روی زمین پدید آمد.

خدایان هینا را به گناه سرپیچی از فرمان هیرو محکوم کردند که در کنار رودخانه و درخت تابو زندگی کند. همه از نزدیک شدن به آن درخت و چیدن و خوردن میوه های آن ممنوع بودند.

پس از مدتی هینا با ماهگیری جوان که در مصب رودخانه، خانه داشت زناشویی کرد. آن دو دختری پیدا کردند زیبا، زیبا چون پرتو

خورشید که بر شبنم بامدادی بدرخشد ، لیکن خوشبختی آنان چندان
نپایید . بیش از چند ماه نگذشت که مرد جوان افتاد و مرد . هینا زن
برادرشوهر خود شد و از او هم صاحب دختری شد به زیبایی پرتو
خورشید که در دریا غروب می کند .

دو دختر که باهم بزرگ می شدند همدیگر را چون دو خواهر از
يك پدر و مادر، دوست می داشتند.

سالها گذشت اما خوشی و خوشبختی تازه هینای بیچاره هم دیری
نپایید . روزی دو دختر، برغم ممنوعیت سخت، هوس کردند که مزه میوم
هایی را که برفراز درخت بلند و شکننده ای که درکنار کلبه آنان قرار
داشت ، بچشند . لیکن دریغ! خدایان بیدار بودند و دو کودک گناهکار را
به صورت ابری درآوردند و برفراز دریا قرار دادند .

پیران سالخورده می گویند که آنان دوا بر گلی رنگی هستند که
همیشه در هوای خوب برفراز جزیره مرجانی « هاناآ » دیده می شوند .
روزها گذشت . يك سال خشکسالی بزرگی پدید آمد و همه خوراکیها
و آبهای شیرین را از میان برد . تنها درخت نارگیل بود که در برابر
آفتاب مقاومت می کرد و مردمان با اینکه خدایان آنان را از چیدن و
خوردن میوه های آن بازداشته بودند، از آنها چیدند و آب صاف و شیرینی
را که در میان آنها بود نوشیدند . آنان دیدند که هر نارگیل که به بزرگی
خریزه ای است سه خال تیره دارد که چون دو چشم و يك دهان است که

بر صورتی قرار گیرد آنان برای نوشیدن آبی که در میان نارگیل بود ، می بایست لبهای خود را روی نقش دهان بگذارند . هینا نیز این کار را مانند دیگران کرد و هیچ نفهمید که پیشگویی مارماهی به حقیقت پیوسته است ! »



حال دیگر دوگیسو بافته شده بود چون دورسن سیاه و محکم بر شانه‌های واهیندموئه آ افتاده بود و اوگلی ارغوانی رنگ بر آنها زده بود و با مهری خاص که در دیدگان سیاه زیبایش می درخشید لبخند می زد .

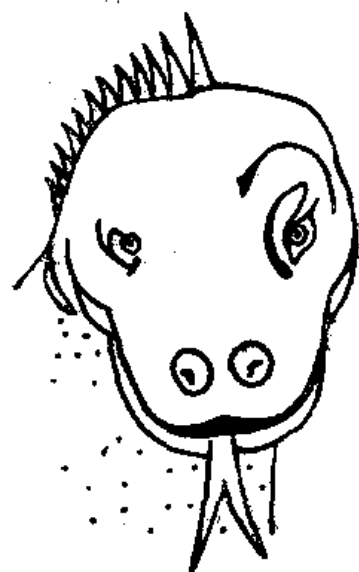
صدایی از دور مارا می خواند :

— آهای ، بیایید و با ما شنا کنید !

ما دوان دوان خود را به گروهی که با هیاهوی بسیار به سوی دریا می رفت رسانیدیم و در راهی که درختان نارگیل در دو طرف آن سر بر آسمان برافراشته بودند ، به راه افتادیم !

سو سمار بزرگ فاناتو آ

در زمانهای بسیار قدیم عده تاهیتیان چندان زیاد بود که در کنار دریا جا برای همه آنان نبود و گروه بزرگی از آنان در غارهایی در ته دره نشیمن گرفته بودند و اغلب ناچار می شدند که برای پر کردن ظرفهای خود با آب شور دریا که آنها را در آفتاب می نهادند تا آب بخار بشود و نمک در آنها باقی بماند ، به ساحل دریا بیایند .



روزی دو زن از همراهان خود دور شدند و به کنار توده ای از خزه های دریایی رسیدند و در آنجا تخم درشتی پیدا کردند که گمان بردند آب دریا آن را به ساحل انداخته است . یکی از آنان این تخم را که به نظرش بسیار عجیب و مایه کنجکاوی می نمود ، برداشت و آن را

درخمرة چوبین دهانه گشادی، که ماهی های خام را در آن می انداختند، نهاد و آن را به خانه خود که در غاری در دامنه کوه قرار داشت و او با شوهر و دو کودک خود که یکی پسر بود و دیگری دختر، در آن زندگی می کرد، آورد و آن را پس از آنکه به زنان همسایه نشان داده و حیرت و حسرت آنان را برانگیخت در گوشه ای از غار خانوادگی خود نهاد و بزودی فراموشش کرد.

چند روزی از این پیشامد گذشت. روزی که همه اهل خانه نشسته بودند و غذا می خوردند صدای ترکیدن چیزی در انتهای غار به گوششان رسید. زن از جای برخاست و رفت ببیند صدای شکستن از چیست؟ و دید که تخم شکسته است و سوسمار بزرگی از میان آن بیرون افتاده است. چون شوهر و فرزندان زن از آنچه روی داده بود آگاه شدند مانند همه تاهیتیان پاکدل بی هیچ تشریفاتی مهمان ناخوانده را به فرزند خواندگی خود پذیرفتند.

سوسمار سترگ که از مهر و محبت همه خانواده برخوردار شده بود بزرگ شد و پیکری غول آسا پیدا کرد، لیکن چون جانوری آرام و بی آزار می نمود محبوب کودکان گشت.

اما دریغ که بزودی خشکسالی بزرگی پدید آمد و همه جزیره های اقیانوس آرام را فراگرفت. تاهیتیان برای گریز از قحطی به ناچار به

کوهها و درهها رفتند تا مگر در آنجا چیزی برای خوردن پیداکنند .
بامدادی زن و شوهر بادو کودک خود برای پیدا کردن «فتی» که موزه‌های
درشت سرخ رنگی هستند و تنها پخته آنها خوردنی است، روی به سوی
مرکز جزیره نهادند . لیکن چون راه دراز بود بچه‌ها خسته شدند و توان
راه رفتنشان نماند . پدر و مادر آنان را در نیمه راه نهادند تا در بازگشت
با خود به خانه‌شان برگردانند و سوسمار را هم به نگهبانی آن دو گذاشتند .
غیبت آن دو به درازا کشید و دو کودک و سوسمار از گرسنگی بی تاب
گشتند و سوسمار از لحظه‌ای بی حالی و خواب بچه‌ها سود جست و کام
فراخس را گشود و پسرک و دخترک را یکی پس از دیگری فرو بلعید و
چون شکمش سیر شد روی سرخسهای گیاهی دراز کشید و به خواب رفت .
شامگاهان پدر و مادر از راهی که رفته بودند بازگشتند . آنان
چندان فتی جمع کرده بودند و بردوش خود نهاده بودند که تا پایان خشکسالی
آزوقه‌شان تأمین شده بود . چون به میانه راه رسیدند هر چه این سو و آن
سو گشتند و پسر و دختر خود را صدا کردند نشانی از آنان نیافتند ، اما
چون به نزدیک سوسمار خوابیده آمدند و دیدند که لکه‌های خون میان
دندانهای هر اسانگیز او می درخشد فهمیدند که سوسمار گرسنه هر دو بچه
را خورده است .

زن و شوهر که از غم و خشم دیوانه شده بودند سنگهای بزرگی
برداشتند و خواستند بر سر سوسمار بکوبند و او را بکشند اما سوسمار

بیدار شد و پای به گریزنهاد ، زن و شوهر نیز به دنبال او دویدند . سوسمار از کوه بالاخرید و خود را به بلندترین نقطهٔ قلعهٔ «آئورائی»^۱ رسانید و چون دید که مرد وزن همچنان دنبالش می کنند خود را از آن بالا به روی ساحل سنگی دریا انداخت . دم سوسمار در نتیجهٔ شدت ضربهای که از سقوط دید شکست و بالا جست و اندکی دورتر از ساحل افتاد و بیشهٔ انبوهی از خیزرانها پدید آورد که هنوز هم وجود دارد در نوع خود بی مانند است زیرا این خیزرانها بقدری شکننده اند که به هیچ دردی نمی خورند .

هنوز هم در درهٔ «فائاتوآ»^۲ تخته سنگی را می توان دید که جای پای سوسمار بزرگ بر آن بازمانده است .

اما این واقعه در زمانی بسیار دور از زمان ما ، در زمانی که تاهیتیان در غارها و ته دره ها زندگی می کردند ، روی داده است .

افسانه ونی

در «تاهوپوئو»^۱ واقع در شبه جزیره «تائیاراپو»^۲ غاری است که به مناسبت تاریکی و آبی که در آن است آنرا «آناپوئیری»^۳ یعنی «غار تاریک» یا «وائی پوئیری»^۴ یعنی «آب تیره» می خوانند. برای دیدن این غار باید در رودخانه تا نقطه‌ای از کرانه که درختان کهنسال «ماپه»^۵ سردرهم آورده اند ، بالا رفت . در آن نقطه باید از قایق پیاده شد و کوره راهی را که از تپه بالامی رود در پیش گرفت و پس از چند دقیقه راه پیمایی به دهانه غار رسید . غار در نخستین نگاه به نظر جالب نمی آید و چون تونل کوچک موربی است که شیبی تقریباً چهل و پنج درجه دارد . در اینجا کسی که به دیدن غار آمده است با تعجب بسیار می بیند



۱- Teahupoo ۲- Taiarapu ۳- Ana poiri
۴- Vai Poiri ۵- ماپ (Mape) درخت بزرگی است که میوه آردی دارد.

که راهنمایان او همه چوبهایی به دست می گیرند و همچنانکه در غار پیش می روند با آنها بردیوارهای غار می زنند و فریادهایی بلند برمی آورند. چون به انتهای دهلیز می رسند خود را در برابر استخر کوچکی می یابند لیکن به دشواری آبی را که در زیر پایشان قرار دارد تمیز می دهند. راهنمایان سروصداها و فریادهای خود را بلندتر می کنند و با چوبهایی که به دست دارند بیشتر بردیوارهای این اتاق زیرزمینی می کوبند و این سروصداها انعکاسهای عجیب و وهم انگیزی پیدا می کند.

اندك اندك چشم به تاریکی غار عادت می کند و نخست پرده آب و آنگاه طاق و سرانجام کف آن را به روشنی می بیند. در این دم بازدید کننده غار که مسحور منظره شکفت انگیزی که در برابرش قرار دارد، گشته است صدای راهنمایانش را می شنود که به او می گویند می تواند پیش روی خود را ببیند، زیرا تیرگیها در سایه سروصداهایی که آنان برانگیخته اند از میان برخاسته است. آنان برای او نقل می کنند که در مواقعی که بازدید کننده سفیدپوستی از برانگیختن سرو صدا بازشان داشته است نتوانسته است این موجهای كوچك زیبا را که بر ماسه نرم و لطیف کناره استخر می پرند، تماشا کند و یا طاق رخشان و دیوارهای عجیب غار را که ناهمواریهای خیال انگیزی دارند ببیند. هر گاه چیزی را در آب بیندازند پس از چند ساعت از سوراخی که آب شیرین از آن بیرون می جهد و از

آنجا تا مصبرود «وایی آئو» فاصله زیادی نیست، بیرون می آید. چیزهای شکننده ریز ریز می شود و پوست میوه نارگیل بهنگام بیرون افتادن از سوراخ کنده می شود و میوه «مائور» (درخت نان) آرد می شود.

هرگاه از استخر به شنا بگذرند به سکوی سنگی پهنآوری می رسند که در برابر آن، محوطه یا اتاق دیگری است که تاریک تاریک است و از دهلیزی که چند متر طول دارد به آن باید رفت و آن اتاق «وئی»^۲ نام دارد.



وئی درست نمی دانست که مادرش که بوده و پدرش چه نام داشته است، او از موقعی که خود را شناخته بود همیشه در «تائیاراپو» در خانه «پاتئا»^۳ رئیس قبیله زندگی می کرد و چون به سن و سالی رسید که می توانست در جنگها شرکت کند در شمار نگهبانان خاص رئیس قبیله و حامی خود قرار گرفت. «پاتئا» همیشه با او بسیار مهربان بود. می گفتند که وئی راهنگامی که کودک خردسالی بوده است مردان پاتئا پیدا کرده بودند و به فرمان او از مرگ حتمی نجاتش داده بودند. شایع بود که او فرزند بانوی بزرگی بوده است که با پاتئا خویشی و بستگی داشت و عضو انجمن سری «آریوئی»^۴ بود (فرقه ای که اعضای آن نمی بایست فرزندان داشته باشند). پدر وئی جوان زیبایی بوده است از مردمان عادی که مهربانوی بزرگ عضو آریوئی را

به بهای جان خود خریده بود .

وئی دل به «ورو»^۱، دختر بزرگ پاتئا باخت و عاشق دیوانه او گشت، لیکن تا توانست در برابر این عشق کفرآمیز و ممنوع مقاومت کرد، زیرا او که از طبقه پایین اجتماع بود حق نداشت چشم به دختر رئیس قبیله بدوزد خاصه اینکه از دل او نیز خبر نداشت و نمی دانست چه احساساتی نسبت به او دارد .

وئی با چنین افکار و اندیشه‌هایی دست به گریبان بود تا روزی که در پی پاتئا به جنگ می رفت، هنگامی که با «ورو» و خواهرش بدرودی گفت چنین پنداشت که سایه غم و پریشانی بر دیدگان ورو دید و آن را دلیل قاطعی دانست که ورو نیز مهر او را به دل دارد .

مرد جوان به ورو گفت: «شما را چه می شود؟ چرا هر دو دیده تان غمزده و افسردداست؟ مگر بیم آن دارید که بازوان و نیزه‌های ما به یاری و پشتیبانی خدایان پدرتان از عهده دشمنان بر نیایند؟ از چه می ترسید؟» دو دختر جوابی به او ندادند، لیکن وئی دید که دانه‌های اشک بر گونه‌هایشان سرازیر شد . سرانجام خواهر ورو گفت:

— من هیچ چیزم نیست و تنها برای این گریه می کنم که می بینم ورو گریه می کند .

وئی گفت: «او چرا گریه می کند؟»

– نمی‌دانی؟ از خود او پیرس!

در این دم ورو با دیدگان پر از اشک به طرف وئی برگشت و چیز کوچکی را که با خیزران ساخته شده بود به او داد و گفت:

– این را بگیر! باشد که «اورو»، خدای جنگ، یار و پشتیبانت گردد. این طلسم را روحانی بزرگ به من داده است و اگر راست گفته باشد تو در سایه آن صحیح و سالم به نزد من بر خواهی گشت. برو!...

آنگاه مثل این بود که از اعتراف بزرگ خود به واهمه افتاده از او گریخت و دوان دوان خود را به دختران جوانی که همراهش بودند و به فاصله‌ای اندک به انتظارش ایستاده بودند، رسانید. آنان از اینکه می‌دیدند بانویشان توجه خاصی به سر بازی ساده می‌کند، سخت در شگفت افتاده بودند، اما آنان همه به دیده احترام به وئی می‌نگریستند و او را می‌پسندیدند.

وئی با دل و جرأت بسیار به میدان جنگ رفت. راستی هم اورو، خدای جنگ در همه پیکارها و گيرودارها پشتیبان و نگهبان او بود و نه تنها در پیکار کوچکترین خراشی هم بر نداشت بلکه بیش از بیست تن از دشمنان خود را نیز کشت و گوششان را برید و آنها را در کنار طلسمی که ورو به او بخشیده بود، به کمر خود آویخت. يك بار هم در گيروداری با کشتن دشمنی که از پشت به پاتئا حمله کرده بود و می‌خواست کارش را بسازد، او را از مرگ حتمی نجات داد.

در بازگشت، پاتئاهدایای بسیار به وئی داد و به او گفت که آرزو دارد بزودی سروسامانی پیدا کند و دختری را از خانواده بزرگان به همسری او برگزیند تا او هم بتواند خانواده‌ای تشکیل بدهد.

وئی به شنیدن این سخنان از شادی از جای برجست و رفت تا ورو را از آنچه از زبان پاتئا شنیده بود آگاه کند.

ور و هم که از این خبر سخت شادمان شده بود بی‌درنگ رفت و به پدر خود گفت که وئی را به همسری خود برگزیده است و او خواست که این ازدواج را طبق رسوم و سنن مذهبی رسمیت ببخشد.

لیکن پاتئا روی خوش به دختر خود نشان نداد و در پاسخ او گفت که او نمی‌تواند موافقت بکند که ورو زن وئی بشود چه دختری را به همسری وئی برگزیده است که از خاندان او نیست.

پاتئا به وئی خشم نگرفت اما فرمائش داد که ورو را فراموش کند.

وئی و ورو که نومیدگشته بودند برای اینکه کسی متوجه آنان نشود آشکارا با یکدیگر حرف نمی‌زدند و حتی گاهی که در میدانی برای رقص و آواز جمع می‌شدند نه تنها وانمود می‌کردند که همدیگر را نمی‌شناسند بلکه چنین وانمود می‌کردند که یکدیگر را نمی‌بینند، چندانکه پس از مدتی پاتئا و درباریان او با خود گفتند که عشق وئی و ورو هوس بچگانه‌ای بیش نبوده است. لیکن وئی و ورو پنهانی همدیگر را می‌دیدند و باهم قرار گذاشته بودند که هر وقت وئی پنهانگاهی پیدا کند که کسی نتواند آنرا

پیدا کند و جایی باشد که مردمان نتوانند و یا جرأت نکنند به آنجا بروند و آن دو را دنبال کنند ، با هم از خانه پاتما فرار کنند .

وئی در جستجوی پناهگاهی برای خود و دختر دلخواهش برآمد . به بهانه شکارگراز وحشی هر روز در کوهساران بلند و دره‌های دور افتاده می‌گشت ، اما جایی را پیدا نکرد که یقین و اطمینان داشته باشد که کسی آن را نمی‌تواند پیدا بکند و او و ورو در آنجا درامن و امان خواهند بود . روزی وئی با یکی از یاران خویش که بنا بود بزودی به اسرار و رموز «آریوئی» آشنا شود گفتگو می‌کرد . دوستش به او گفت :

— هر گام روزی خدایان به من اجازه بدهند که به درجه «آوائه پارائی»^۱ (آریوئی درجه هشتم) برسم این ترفیع مقام را با هنر نمایی درخشانی انجام خواهم داد . کسی که به مقام آوائه پارائی می‌رسد همه چیز را می‌داند ، هر کاری را می‌تواند انجام بدهد ، جرأت انجام دادن هر کاری را دارد ، با اینهمه تاکنون کسی حتی یکی از آوائه پارائی‌ها هم نتوانسته است و جرأت نکرده است پای به آستانه غاری که در نزدیکیهای رودخانه «وائی آئو»^۲ قرار دارد بگذارد ، من نخستین کسی خواهم بود که وارد این غار بشوم ! پس از این گفتگو ناگهان فکری به سر وئی رسید . بی‌درنگ به نزد ورو رفت و او را از نقشه‌ای که کشیده بود آگاه ساخت . نقشه او این بود که برود و غار اسرارآمیز را بگذرد . دختر جوان با این فکر سخت

۱ - Avaeparai ۲ - Vaiau

مخالفت ورزید و به وئی گفت که نباید از فرمان خدایان سرپیچی کرد .
از قدیمترین زمانها معروف بوده است که در آن غارغولان و دیوانی مسکن
دارند و شایع بود که چند جنگاور بی باک که جرأت وارد شدن در آن غار
را نموده بودند، هرگز از آنجا بیرون نیامده اند و کله های بی موی آنان پس
از مدتی در چشمه ای پیدا شده بود که بهنگام فروکشند در مصب رود
«وایی آئو» پیدا می شود . نه، باید این اندیشه را از سر بیرون کرد و در
جستجوی پناهگاه دیگری برآمد . اما این حرفها به گوش وئی نرفت .
وئی گوشه «مارو»^۱ی خود را بالا زد و طلسم و رورا که از کمر بندش آویخته
بود، نشان داد و گفت :

— این طلسم در پیکارهای خونین نگهدار من بوده است . باشد که
در پیکار با اهریمنان نگهبان غار نیز نگهدارم باشد !
دل وئی از مهر و کین ، از ایمان و تردید ، امید و نومیدی سرشار
بود، لیکن جرأت و دلیری او بیشتر بود . و روبا زهم کوشید و به زاری از او
درخواست که از این اندیشه درگذرد و به او شرح داد که تا چه حد نگران
حال اوست و می ترسد، لیکن وئی در جواب او گفت :

— ورو ، هرگاه تو برستی دوستم داری دیگر از این پس کلمه ترس
را بر زبان میاور ! به غار رفتن و از آن برنگشتن برای من بسی گوارا تر

۱- مارو (Maro) جامه قدیمی تاهیتی ها که امروز «پاره ئو» (Pareo) ،
جامه کتانی ، جای آن را گرفته است .

و خوشتر از این است که در اینجا بمانم و هر روز ترا ببینم ولی روز بروز از به دست آوردن تو نومیدتر گردم!

آن دو دمی چند خاموش گشتند. ناگهان وئی نیزه خود را که بر زمین زده بود بیرون کشید و گفت:

— من به غار خواهم رفت و از آنجا باز خواهم گشت.
وئی رفت و ورو با احساسی آمیخته به ترس و غرور و اعجاب او را که بزودی ناپدید گشت بانگاه دنبال کرد، کوشش بسیار کرد و فشار بسیار به خود وارد آورد تا به دنبال او نهد و در آن اقدام خطرناک همراه او نکرده.

ورو پس از آنکه چندین بار برای موفقیت و پیروزی وئی دعا خواند به خانه بازگشت و پیرترین خدمتکارانش را به نزد خود خواند تا با گفتن افسانه‌های دلنشین و یا فال گرفتن او را سرگرم کنند. داستانی چند درباره پدر بزرگان خود شنید و بعد خواست که آینده او را پیشگویی کنند. پیری سالخورده در چشمان سیاه و دلفریب او نگاه کرد و آینده‌اش را در آنها خواند و به او گفت که بیش از رسیدن به خوشبختی مدتی در غم و اندوه بسر خواهد برد. پیرزنی به او گفت که با داشتن بروروی چنان زیبا و آوازی چنان دل‌انگیز و شیرین بزودی «آئی تویی» (قهرمان جنگاور) پیدا خواهد شد و او را خواهد برد تا از خوشبختی و سعادت که آرزو می‌کند، برخوردارش گرداند. اگرچه ورو دریافت که این کنایه‌ها و

اشاره‌ها در باره کیست اما بدین وسیله کندی گذر زمان را کمتر احساس کرد و توانست ناشکیبایی ننماید.

اندکی پیش از فرود آمدن شب، در آن دم که نیزه‌ای که در زمین فرومی‌رود سه برابر خود سایه می‌اندازد، زنی که از خدمتکاران وفادار و رو بود به او خبر داد که وئی بازگشته و در میعادگاه همیشگی خود به انتظار اوست.

وئی ورو را در آغوش کشید و رویش را بوسید و باوی چنین گفت:
 - من بی آنکه کسی مرا ببیند خود را به مدخل غار رسانیدم و نخستین نگاه خود را به درون آن، که از غرور و واهامد به لرزه‌ام انداخت دوختم. به غار وارد شدم و با احتیاط و دقت پیش رفتم. صدای جریان آبی به گوشم رسید. طولی نکشید که به لب رودی رسیدم که جریانی تند داشت. وارد آب شدم و چون از پایاب گذشتم جریان آب مرا به سمت راست برد. ترسیدم و برگشتم. اما می‌بایست تا آخر بروم. دور و بر خود را نگاه کردم و در دست راست دهلیزی که از آن پایین آمده بودم چشمم به تخته سنگهای بزرگی افتاد که گفتمی هم اکنون در آب فرو خواهند غلطید. این فکر به سرم رسید که آنها را در جای بازی که آب بدان سو می‌رفت، بیندازم. پس بی‌درنگ با نیزه خود به کار پرداختم. خاک دور و بر سنگها را کندم. سنگها در آب افتاد و قسمتی از سوراخی را که آب در آن جریان داشت، گرفت. بزودی سطح آب بالا آمد و از شدت جریان آن کاسته شد. من به

شنا پرداختم و با تعجب بسیار دیدم که می توانم رو بروی خود را بروشنی بینم . سنگها در آن دم که به پایین افتادند صدایی چون غریو تندر برانگیختند و تیرگیها را عقب زدند . پس از مدتی شنا کردن که پایم به کف رودخانه نمی رسید، احساس کردم که تخته سنگی در زیر پایم قرار گرفت . پیشتر رفتم و در انتهای غار سکویی سنگی دیدم که از آب بیرون افتاده بود و در روی آن خوابگاهی برای دو تن کنده شده بود . من در آنجا ایستادم . نگاه کردم و در سمت چپ خود ، در پایین ، روزنه ای دیدم . از سکو دور شدم و وارد آن سوراخ شدم . از آن سوراخ به تالاری بزرگ ولی تاریک تاریک در آمدم . دور آن را گشتم و دریافتم که ما می توانیم بر راحتی در روی آن سکوی خشک در کنار هم بمانیم و کوچکترین ترس و واهمه ای نداشته باشیم که ممکن است کسانی بیایند و ما را پیدا کنند . اکنون من به نزد تو باز گشته ام تا باشادمانی بسیار ترا از نتیجه تکاپو و کشف خود آگاه گردانم .

ورو از این اندیشه که ممکن بود غولان هر اسناکی که در غار نشیمن دارند ، وئی را بیلعند ، بر خود لرزید و خدایان را سپاس گزارد که کار وئی را چنین آسان کرده بودند . اما وئی یک چیز را به او نگفته بود و آن این بود که ناچار بوده است برای تصاحب غار با غولان پیکار کند . گذاشته بود بعدها برایش تعریف کند که چگونه پس از رسیدن به کنار زیر زمین چشمش به دو سوسمار بزرگ افتاده بود که آتش از دیدگان شان بیرون

می‌پرید و راه را براو بسته بودند.

وئی پس از دیدن آن دو اژدها نخست بر آن شده بود که برگردد و از برابر آنان بگریزد لیکن در همان دم به یاد آورده بود که به و رو گفته است از غار بر نمی‌گردد و جانش را از دست بدهد خیلی بهتر از آن است که او را از دست بدهد. پس نیزه خود را با دودست گرفته بود و آن را به شدت برپوزه اژدهایی که به او نزدیکتر بود و تا آن دم از جای خود نجنبیده بود کوفته بود. اژدها پیش از آنکه بمیرد فریادی بلند کشیده وئی را از ترس و وا همه به لرزه انداخته بود. اما ترس و وا همه وئی وقتی بیشتر شده بود که فریادهایی نظیر این فریادها از سوراخی هم که آب از آن وارد غار می‌شد، به گوشش رسیده بود.

در این دم غول دوم بر او حمله کرده بود و وئی نیزه به دست آماده دفاع گشته بود، عقب عقب رفته بود و خود را به تخته سنگ رسانیده بود و پشت به آن داده بود. اژدها آهسته و آرام او را دنبال کرده بود. وئی خود را به دهلیز کوچک میان سنگها و دیوار غار رسانیده بود. سوسمار نیز تنه غول آسای خود را روی سنگها کشانیده، خم شده بود که آن را دور بزند. در این دم وئی دیده بود که تخته سنگ می‌لرزد، پس با شانه خود آن را از جای کنده بود و به روی اژدها انداخته بود و او را در زیر آن خرد کرده بود.

وئی پس از کشتن غولان همچنانکه به و رو تعریف کرد از استخر

گذشته بود تا به شناسایی محل پردازد .
 اکنون دیگر ورو تصمیم قاطع گرفته بود که خانه پدری را ترك
 گوید و در پی وئی برود. آن دو باهم قرار گذاشتند که وئی به نزد پاتشا برود
 و بدین بهانه که می خواهد به شکار ماهی تن برود سه روز مرخصی از او
 بگیرد .

وئی پس از گرفتن مرخصی به « وائی آئو » رفت و مقداری برگ
 انکم جمع کرد و آنها را به غار برد. آنگاه ذخیره ای کافی از میوه و ماهی
 و همیشه فراهم آورد. در روز سوم همه چیز برای آمدن ورو آماده شده بود.
 در آن روز دختر جوان بر زورقی نشست و به پارو زنان دستورداد
 که او را به اردوگاه ماهیگیران پدرش ببرند و چون به آنجا رسید به
 خدمتگاران خود گفت که می خواهد ساعتی تنها و آزاد باشد و از این روی
 آنان را مرخص می کند . آنگاه هری^۱ به دست گرفت و به طرف رود و
 سمت مقابل غار رفت. همراهان او با خود گفتند که دختر خانم هوس کرده
 است برود و میگو جمع کند و از این روی دنبال او نرفتند .

ورو مقداری وی^۲ (سیب سیترا) داشت که همچنانکه پیش می رفت و
 زمزمه می کرد پوست آنها را می کند و پشت سر خود بر زمین می انداخت .
 او رفت و رفت تا به کنار رودخانه رسید . از رود گذشت و به سوی جایگاه

۱ - Her ابزار ماهیگیری . ۲ - وی (Vi) از درختان میوه آمریکای

تاهیتی است که میوه آن را سیب سیترا (cythere نوعی ثعلبی است) می نامند .

پدرش روانه شد و همچنان پوست سیبهای ستر را کند و پشت سر خود انداخت. آنگاه دور بزرگی زد و از راهی که رفته بود بازگشت و وارد رودخانه شد و در آن تاجنگل ماب^۱ بالا رفت. وئی در آنجا به انتظار او ایستاده بود. آن دو در اندک مدتی از کوره راهی که در دامنه کسوه بود خود را به دهانه غاری که مردم آنهمه از آن ترس و واهمه داشتند، رسانیدند. وئی دست و رو را گرفت و کمکش کرد که از پله‌های لغزنده‌ای که به زیر زمین می‌رفت، پایین برود. دختر جوان از هیجان می‌لرزید و اندوهی ناپیدا بر دلش نشسته بود زیرا به یاد پدر و خواهران خود افتاده بود و احساس پشیمانی می‌کرد. همچنانکه با وئی پایین می‌رفت ناگهان در دل تاریکی چشمش به سوسمارغول آسایی افتاد و فریادی کشید و گفت: - وئی هنگامی که تو برای نخستین بار به غار آمده بودی غولان بدجنس پنهان شده بودند و به تو آزاری نرسانیده‌اند تا برگردی و مرا هم با خود به اینجا بیاوری، اما حالا که با من برگشته‌ای ما هر دو را می‌کشند. تا دیر نشده است برگردیم و فرار کنیم!

لیکن وئی با آرایش خیال او را به نرمی نگاه داشت و گفت: « ورو، محبوب من، مترس! این غول مرده است و هرگز نمی‌تواند آزاری به تو برساند.»

ورو که باور نمی‌کرد گوشه‌ایش درست شنیده‌اند سرانجام حقیقت

۱ - Mape درخت بزرگی است که میوه آردی دارد.



را دریافت و به دیدهٔ تحسین و اعجاب وئی را نگاه کرد و دلش از شادی و سرور سرشار گشت و خود را به سینهٔ پهلوان جوان چسباند . وئی او را روی بازوان خود گرفت و تا کنار آب برد و کلک کوچکی را که در آنجا بود بر آب انداخت و ورو را روی آن نشاند و خود را به آب زد و شناکنان کلک را پیش راند. بزودی به آن طرف آب و روی سکوی سنگی رسیدند . در آنجا وسایل پذیرایی دختر جوان از هر لحاظ آماده بود. توتوئی های بزرگ آماده بودند که هر وقت بخواهند روشنشان بکنند، میوه های رسیده و آبدار آماده بودند که هر وقت بخواهند آنها را بخورند . آن دو همهٔ روز را در خوشبختی و شادمانی کامل بسر بردند . وئی پیکار خود را با غولان به ورو تعریف می کرد و ورو نقشه هایی را که برای آینده کشیده بود به او شرح داد . آنان با هم قرار گذاشتند که ورو روز را تنها در غار بماند تا وئی هنگامی که پاتئا را از ناپدید شدن دخترش آگاه می کنند ، در نزد او باشد و کسی گمان بد در بارهٔ او نکند .

پس وئی پیش از غروب آفتاب به نزد پاتئا آمد و چنین وانمود کرد که خبری از غیبت دختر جوان ندارد و با شرح و تفصیل بسیار تعریف کرد که چگونه ماهی صید کرده است . پاتئا هم که ماهیگیری را بسیار دوست می داشت با لذت و علاقهٔ فراوان به سخنان او گوش داد .

۱- توتوئی (tutui) گردوی بانکول که بر ساقهٔ برگهای نارگیل قرار می دهند و آنها را چون چراغی برای روشنایی بکار می برند .

ساعتی از شب گذشته بود که ملازمان و همراهان ورو بازگشتند .
 نخستین خدمتکاری که به خانه رسید با ترس و لرز بسیار از این و آن پرسید
 که آیا بانوی اوبه خانه بازگشته است؟ «پاراهی»، مادر ورو، هم از تأخیر
 دخترش در بازگشت به خانه نگران و پریشان شده بود و هم از این اندیشه
 که هر گاه شوهرش خبرگم شدن دخترش را بشنود سخت خشمگین
 خواهد گشت .

آن شب پاتئا پس از پایان یافتن دعای شب از زن خود پرسید که
 چرا جای ورو خالی است . آیا حالش خوب نیست و کسالتی دارد ؟
 پاراهی با ترس و لرز فراوان جواب داد که وزو بیمار نیست و از
 این روی جای او در خانه خالی است که هنوز به خانه برنگشته است .
 به شنیدن این سخن ابروان پاتئا بهم برآمدند، لیکن پاراهی مهلت
 دهان باز کردن و حرف زدن به شوهر خود نداد و به او تعریف کرد که چگونه
 ورو صبح آن روز تصمیم می گیرد که آن روز را در اردوگاه ماهیگیران
 پدرش بگذراند و چون به آنجایی رسد همراهان و خدمتکارانش را مرخص
 می کند و خود به تنهایی به گردش می رود . همراهان او وقتی می بینند روز
 به پایان می رسد و خبری از او نیست به جستجو برمی خیزند . آن گاه
 پاراهی شرح داد که چگونه خدمتکاران ورو رد پای او را با پوست «وی»
 تا کنار رودخانه پیدا می کنند و دیگر پس از مسافتی کوتاه ردپایی پیدا

نمی‌کنند و با خود می‌اندیشند که بی‌گمان همه میوه‌هایی را که همراه داشته است خورده است و از آنجا به دهکده برگشته است. اما وقتی به دهکده برمی‌گردند و او را در اینجا نمی‌بینند بیش از پیش نگران می‌شوند و سرخدمتکار به نزد او می‌آید و او را از ناپدید شدن دخترش آگاه می‌کند.

پاتاکه از غم و خشم می‌لرزید پس از تمام شدن حرفهای زنش روی به وی کرد و گفت:

— صبح امروز «ایتانائه»^۱ ای برشاخه‌ای از درخت نارگیل نشسته بود. ناگهائ اوئیویی^۲ در کنار او نشست. پس آنگاه مرغک سیاه پرید و رفت و مرغک سفید نیز در پی او به پرواز درآمد. مرغک سفید ورو است و ما باید بگردیم و مرغک سیاه را پیدا کنیم!

پاراهی که همیشه به هوش و خرد شوهر خود ایمان داشت این سخن او را هم بسیار خردمندانه یافت و به او گفت:

— آری دختر ما در خانه خود ما بود. یکی به اینجا آمده، یکی از اینجا رفته است و اوهم به دنبال او رفته است.

پاراهی مکثی کرد و به گفته خود چنین افزود: «هرگاه این وئی جاه طلب شامگاه امروز از ماهیگیری برنگشته بود من با خود می‌گفتم که او حيله و نیرنگی زده است اما بی‌گمان او گناهی ندارد زیرا در پایان

۱ — itatae یعنی مرغک سفید. ۲ — oio یعنی مرغک سیاه.

امروز سه روز مرخصی او پایان یافت. وانگهی از روزی که توگفتی هرگز نباید انتظار داشته باشند که با زناشویی او و ورو موافقت بکنی، ورو دیگر کوچکترین توجه و اعتنایی به او نمی‌کند.»

ناگهان باد دریا آواز روشن و خوش آهنگی باخود آورد. زن و شوهر گوشهای خود را تیز کردند. پاتئاگفت:

— بی‌گمان این آواز از خانه من نیست، زیرا کسان من که از غم و اندوه ما خبر دارند، ممکن نیست آواز بخوانند.

آواز به روشنی بسیار شنیده می‌شد و پاتئا که گوشهایش را تیز کرده بود دریافت که آن آواز نوحه و مرثیه است، پس روی به پاراهی کرد و گفت:

— اشتباه کردم، این یکی از کسان ماست که آواز می‌خواند. گوش کن او غم و اندوه گران خود را بیان می‌کند:

« طوفان بر جوز کوئل^۱ تاخته است و ،

« همه برگهای آنرا به لرزه انداخته است.

« باد گلها و شکوفه‌ها را پژمرده است،

« لیکن از میان آنها، زیباترین و ،

« خوشبوترین و شکفت‌انگیزترین گل را ،

۱ - Garbenia جوز کوئل بوته گلی است زینتی از تیره روناس‌ها که گل‌های بسیار زیبا می‌دهد. مترجم.

« برگرفته است و به هوا برده است و به سوی دریا ،
« این جایگاه هراس انگیز
« آه ! چه اندوه بی پایانی !
« اکنون درخت بزرگ ناله سر داده است و ،
« ریشه های آن شکوه و زاری آغاز کرده اند و ،
« شاخه و برگهایش شیون بر آورده اند !
« گل کوچک مرا چه کسی پیدا می کند؟
« من می روم تا آن را پیدا کنم !
پاتئا و پراهی به شنیدن این آواز چنان متأثر شدند و به هیجان
افتادند که اشک از چشمشان سرازیر شد . آنان خاموش برجای خود
ایستادند و صبر کردند ، لیکن مرثیه از سر گرفته نشد .
زن و شوهر باهم قرار گذاشتند که تا فردا اقدامی نکنند چه امیدوار
بودند که ورو چون دیده است شب شده است و هوا تاریک گشته است به
خانه یکی از دوستان رفته است که تا صبح در آنجا بماند .
آوازخوان که کسی جز وئی نبود ، پس از آنکه آوازش را به پایان
رسانید شتابان به سوی غار دوید تا خود را در آنجا به ورو برساند . او
برای ورو تاجهای گل برد و شب را تا صبح در کنار او گذرانید اما بامدادان
برای اینکه به سرکار خود ، به خانه پاتئا برود ، ورو را ترك گفت :

پس از برآمدن خورشید همه کسان پاتئا فرمان یافتند که برای پیدا کردن ورو در دشت به جستجو پردازند. وئی هم با گروهی که زیر فرمان دوپسر پاتئا و دوستشان « روئو^۱ »، عاشق ورو بود حرکت کرد. این گروه می بایست در قسمتی از دره و رودخانه که ممکن بود ورو برای ماهیگیری به آنجا رفته باشد، بگردد.

وئی به آسانی آن گروه را به جایی کشانید که شب پیش در آنجا به انتظار ورو ایستاده بود و در حالی که خود را متعجب و متحیر نشان می داد جای پاهای خود و ورو را که از روز پیش در روی خاک مانده بود به سروران خود، پسران پاتئا، نشان داد و گفت:

— نگاه کنید! اینجا جای پای دو نفر است که هیکلهای متفاوتی دارند. شاید یکی از آنان مرد بوده است و دیگری زن. شاید هم اینجا جای پای ورو باشد که مردی بدانندیش او را به دنبال خود کشانیده است. بیا بیاید رد پاها را بگیریم و ببینیم کجا می رود؟

گروه رد پاها را گرفت و همچنانکه در باره گمشدن شکفت انگیز ورو گفتگو می کردند، پیش رفت. آنان هیچ متوجه نشدند که به دره «وائی آئو^۲» که غار هر اس انگیز در آن بود، رسیده اند. گروه به غار نزدیک شده بود و فاصله بسیار با آن نداشت. وئی که در پیشاپیش آن گروه می رفت برگشت و با صدایی لرزان گفت:

«... ببینید این راه به کجا می رود؟»

فریادی از همه سینه‌ها بیرون آمد و رنگ از روی همه پرید.
«روئو» گفت:

«دیگر کاری نمی توان کرد، باید راه بازگشت در پیش بگیریم،
بیشتر رفتن ما جز این نتیجه‌ای نخواهد داشت که غولان غار نشین ما را
بگیرند و با خود به زیر زمین ببرند و در کام خود بکشند و پس از چندی
کله‌های بی‌مو و استخوانهای بی‌گوشتمان از چشمه‌ای که در مصبرود
وایی آئو قرار دارد، بیرون بیایند. برگردیم و آنچه را که دیده‌ایم به پاتئا
گزارش کنیم!»

روئو روی به دو پسر پاتئا نمود و گفت: «خوب، «تو آ» و «تره آ»
شما چه می گویند؟»

وئی پیش رفت و گفت: «شاید بتوانیم تا دهانه غار برویم!» لیکن
تو آ، پسر بزرگتر پاتئا به او فرمان داد که خاموش باشد و در گفتگوی
آنان مداخله نکند. نتیجه گفتگو این بود که برگردند و پاتئا را از آنچه
دیده‌اند آگاه گردانند.

چون این خبر به پاتئا رسید فریادهایی از غم و درد کشید و جامه
برتن بدرید: «آه! دختر من به غار شوم رفته است؟ چه بدبختی و مصیبت
بزرگی! آه کدام اهریمن بدکار بر او چیره شده و در دامش انداخته است.

کاش که یکی از رعایای حقیر و بی سروپای من ورو را می ربود وزن خویش می گردانید و او سرنوشتی چنین دردناک پیدا نمی کرد!

این سخن در گوشهای وئی همان اثری را داشت که شبم بامدادی در گلهای زرد «پوا» دارد و این امید را در دل او بیدار کرد که ممکن است روزی پاتئا او را به دامادی خود بپذیرد!

پاتئا فرمان داد که مراسم سوگواری بزرگی فراهم کنند تا در آن مراسم، روحانی بزرگ بدبختیهای دیگری را که ممکن است بر سرشان فرود آید از آنان دور گرداند.

هنگامی دو دلداه دوباره در غار بهم رسیدند که پاسی از شب می گذشت.

در این موقع پاتئا که غم و اندوهی گران بردل داشت به زن خود پاراهی چنین گفت:

— اوئیو در خانه ماست زیرا من شامگاهان او را دیدم که بر همان شاخساری نشست که روز پیش در کنار ایستگاه نشسته بود.

هنوز پاتئا این سخن را به پایان نبرده بود که چون شب پیش بادی که از سوی دریا می وزید آوازی به گوش او و زنش رسانید:

« غولان خون آشام غارشوم؛

» به خدمت دشمنان پاتئای بزرگ در آمدماند!

۱- «پوا»، (Pua) گلی است که شبم بامدادی خوشبو ترش می گرداند.

« و دختر او ، ورو ، به چنگ آنان افتاده است !
« آه ، دریغا ، چرا من در خاندانی بزرگ زاده نشده ام ،
« تا بروم و بادرخیمان خدا پیکار کنم .
« اگر چنین بود ، من ورو را به نزد پدر و مادرش بازمی گردانیدم ،
« و آنان او را به زنی به من می دادند .
« دریغا و دردا که من برادر او نیستم تا ،
« به نیروی مهر برادری بهرهایی او بکوشم !
« آه ، چرا من روئوی نجیب زاده نیستم تا ،
« بروم و او را پیدا کنم و زن خویشتمش گردانم !
« دریغا که من در خانواده ای ناشناس زاده ام ؛
« و هرگاه او را پیدا کنم وزن خود گردانم ،
« پدر و مادرش او را از خود می رانند و دیگر او را دختر خود

نمی شمارند ،

« آه ، ورو چه سرنوشت دردناکی دارد ،

« من می روم و بدو می پیوندم !

وئی پس از آنکه آوازش پایان یافت رفت و درغار به ورو پیوست
و تا سپیده دهان در نزد او ماند .
فردای آن روز مجلس سوگواری بزرگی برپا شده بود . وئی به نزد

پاتئا رفت و به او گفت :

— سرور من، هر گاه من دختری را به تو باز گردانم چه می کنی؟

پاتئا در جواب او گفت : «خاموش باش وئی ، اکنون وقت شوخی

نیست ! سخنان تو در گوش من بسیار سنگین و ناگوار است !»

لیکن وئی خاموش نگشت و چنین به گفته های خود افزود : «اما

سرور من ، باید به تو بگویم که من دیشب مرثیه ای را شنیدم که چنین

پایان می یافت :

«آه ورو چه سرنوشت دردناکی دارد،»

«من می روم و بدو می پیوندم !»

پاتئا این بار با دقت بیشتری به حرفهای وئی گوش داد و گفت : «آیا

تو همه مرثیه را شنیدی؟»

وئی در جواب او گفت : «نه ، من موقعی که از این طرف می گذشتم

تنها پایان آنرا شنیدم . یک شب پیش از آن نیز مرثیه ای شنیدم که چنین

پایان می یافت :

«پس چه کسی این گل را پیدا خواهد کرد؟»

«من می روم و پیدايش می کنم !»

پاتئا دمی چند به وئی خیره شد و آنگاه چنین گفت : «وئی مثل

این است که تو چیزهایی می دانی ، حقیقت را به من بگو، هر چه از من

بخواهی، حتی خود ورو را هم، به تو می دهم !»

وئی سر برافراشت و گفت: «پاتئا، دختر تو از دست نرفته است. او در غار شوم است و کسی که دو شب پیاپی مرثیه‌ای در ناپدید شدن او می‌خواند دوبار به نزد او رفته است.»

پاتئا پرسید: «خواننده مرثیه چه کسی بود؟»

وئی با جرأت بسیار گفت: «من بودم!»

پاتئا چشم در چشم او دوخت و دمی چند خیره خیره نگاهش کرد و آنگاه پرسید: «تو چگونه دانستی که او در غار است!»
وئی که در برابر پرسشی ناگهانی قرار گرفته بود خود را بناخت و به تردید و بالحنی نامفهوم گفت:

— من وقتی با پسران تو به جستجوی ورو رفته بودم ردپای او را شناختم!

— دروغ می‌گویی! مگر هم اکنون به من نگفتی که خواننده آواز دو شب پیاپی در غار به نزد ورو رفته است! تو که بیش از يك روز نیست که رد پای او را دیده‌ای، تو دیروز آن را دیده‌ای!
وئی که سخت پریشان شده بود بهتر آن دانست که حقیقت را به پاتئا بگوید:

— سرور من تو راست می‌گویی، من به تو دروغ گفتم. می‌دانی من از کجا می‌دانستم که او در غار است؟ برای اینکه من خود او را بدانجا برده بودم و هر گاه پسران تو دیده تیزبین داشتند به آسانی می‌توانستند

ردپای مرا در کنار ردپای وئی ببینند . من از تو چیزی نمی‌خواهم ، هر طور که دلت می‌خواهد بامن رفتار کن اما امشب اجازه بده که به غار بروم زیرا ورو در آنجا منتظر من است !

پاتئا به ورو بدگمان شده بود و سخن او را نمی‌توانست باور کند و با خود می‌اندیشید که وئی به امید اینکه دربارهٔ ورواز او قولی و وعده‌ای بگیرد این حرفها را می‌زند . با اینهمه نتوانست به جرأت و شہامت آن جوان دلیر آفرین نگوید . پس در آن دم که می‌خواست او را مرخص بکند گفت :

– بسیار خوب وئی ، امروز نیز شامگهان مثل دو روز پیش مرثیه‌ای بخوان و سپس پیش من بیا تا ببینم می‌توانم حرفهای ترا باور بکنم یا نه و به تو بگویم که چه تصمیمی گرفته‌ام . هم‌اکنون فرمان می‌دهم که سوگواری را عقب بیندازند ، لیکن این را هم بدان که هر گاه در گول‌زدن من کوشیده باشی فرمان خواهم داد سرت را روی مارائه ببرند و قلبت را در راه خدایان بسوزانند !



شب در پی روزی دراز، که گفتی پایانی نداشت، فرارسید. وئی روی ماسه‌های کرانه ایستاد و به خواندن آواز پرداخت :

« خشم پاتئا دربارهٔ من بسیار بزرگ است ، و حال آنکه من جز خوبی او را نمی‌خواهم . . . »

پاتئا و زنش که با بی صبری بسیار منتظر آوازخوان بودند ، از جای خود پریدند و خاموش ماندند و گوشه‌های خود را برای شنیدن آواز او تیز کردند :

«ورو در غار تنهاست ؛

«غولان از پای درآمده‌اند .

«من شایستگی آن ندارم که برای پیدا کردن او بدانجا بروم ،

«زیرا در آنجا خطری نیست .

«پس ای ستاره کوچک چه کبسی به جستجوی تو برخواهدخواست !

«آه ، هرگاه پاتئا به وصلت من و او خشنودی نماید .

«هم‌اکنون می‌روم و او را پیدا می‌کنم .

«لیکن امشب نمی‌توانم این کار را بکنم ،

«زیرا قول داده‌ام که به نزد پاتئا بروم !

«و او مرا در نزد خود نگاه می‌دارد .

«آه ! وروی نازنین من چه غم بزرگی خواهد داشت ! »

وئی مرثیه خود را به پایان رسانید و به نزد پاتئا رفت و به او گفت:

«من به قول خود وفا کردم . اکنون به نزد ورو می‌روم زیرا او در غار

به انتظار من نشسته است ! »

در آن دم که وئی با پاتئا سخن می‌گفت قیافه و اطوار سرور قبیلۀ

بزرگی را داشت و پاراهی ترسید که شوهرش بر او خشم بگیرد ، لیکن

پاتئا زیباترین تاهیری^۱ خود را به طرف وئی گرفت و گفت :

- وئی برو و خود را بهور و برسان ! من فردا سپیده‌دمان باپسران
و کسان و مردان زیر فرمان خویش در دشت وائی آئو خواهیم بود . تو
باید در مدخل غار بایستی و هنگامی که من نیزه خود را بلند می‌کنم این
تاهیری را که به تو می‌دهم بالای سر خود تکان بدهی . هر گاه در آنجا
باشی تاهیری از آن تو خواهد گشت و تو غرق شرف و افتخار خواهی
شد ، لیکن هر گاه ترا در آنجا نبینم بدابحالت !



بامداد فردا دشت پر از جمعیت بود . سرو صدا و ازدحام عجیبی
بود . پاتئا با همه نزدیکان و کسان و رعایای خویش به دشت وائی آئو
آمده بود . روحانی بزرگ و همه آری‌ئوئی‌ها نیز همراه او بودند . همه چشم
به مدخل غار دوخته بودند لیکن کسی جرأت نزدیک شدن به آن
رانداشت .

وئی و ورو نیز از صبح زود در آستانه غار پناهگاه خود به انتظار
پاتئا ایستاده بودند و چون او را از دور دیدند که پیش می‌آید و نیزه خود
را تکان می‌دهد وئی هم تاهیری را بلند کرد و تکانش داد و فریاد زد :
- بیاید و خانه انسانها را که مدتی دراز مسکن غولان بودم
است ، ببینید !

۱- تاهیری (Tahiri) عصایی است آراسته به پرهای رنگارنگ.

پاتئا فریادی از شادی و پیروزی کشید و آنگاه روی به کسان خود نمود و وئی را با انگشت به آنان نشان داد و گفت :

— این جوان را که می بینید در آستانه غار ایستاده است سرور و رهبر آینده شماست . و شما فرزندان من باید از او فرمانبرداری بکنید ! همه به طرف دهانه غار رفتند . البته با ترس و بیم بسیار . و به راهنمایی دو جوان از پله های دهلیز پایین آمدند و چون چشمشان به لاشه غولان افتاد و فهمیدند که وئی به تنهایی آنان را از پای در آورده است غرق شگفتی و اعجاب شدند . آوائه پارائی ها دلیری و بی باکی وئی را ستودند و ورو با غرور بسیار به آنان نقل کرد که دل داده او چگونه بر غولان آزارگر چیره شده است .

پس از بازدید غار پاتئا فرمان بازگشت داد . مردم به جای برگزاری مراسم سوگواری به برگزاری جشن عروسی پرداختند و روحانی بزرگ پیوند آن دو جوان را رسمیت بخشید و همه غرق شادمانی و سرور گشتند . از آن پس مردمان جرأت یافتند که به آناپوئی ری بروند .

قصه دو خواهر خوانده

«هینا» و «کائه آ» از کودکی دوست بودند و به همدیگر چون دو خواهر از یک پدر و مادر مهر می‌ورزیدند. هینا در جزیره «رائی آتئا»^۱، در دهکده «اوپوآ»^۲، زندگی می‌کرد و کائه آ در «توئی توآ»^۳. خاك اوپوآ، در دریاچه «مانا»^۴ به پایان می‌رسید و مرز توئی توآ از آن دریاچه آغاز می‌شد و تا انتهای جزیره امتداد می‌یافت.



روزی کائه آ از دوست خود هینا دعوت کرد که به خانه او بیاید و در جشنی که در خانه نزدیکان او برای بزرگداشت روان مردگان برپا می‌شد، شرکت حوید.

۴ - Opoa

۳ - Raiatea

۲ - Caea

۱ - Hina

۶ - Mana

۵ - Tevaitoa

هینا در روز موعود به سوی خانه دوست خود رهسپار شد. چون به مانا، مرزسرزمین خویش رسید، کائنه آ را در انتظار خود یافت. دودختر جوان یکدیگر را در آغوش کشیدند و روی همدیگر را بوسیدند و آنگاه به سوی توائی تو آ روان شدند.

بدبختانه مادر کائنه آ جادوگر بود و گوشت آدمیزاد می خورد. دو دختر جوان چون به خانه کائنه آ رسیدند کسی را در آن نیافتند. کائنه آ سرگرم آماده کردن شام گشت، زیرا خورشید غروب کرده بود. شب جادوگر - مادر کائنه آ - به خانه بازگشت و تا چشمش به خانه افتاد فریاد زد:

- بوی آدمیزاد زنده می شنوم!

کائنه آ در جواب مادر خود گفت: «نه، آدمیزاد زنده ای به دیدن ما نمی آید، زیرا همه از تومی ترسند!»

- من بوی آدمیزاد زنده می شنوم و دلم می خواهد او را بخورم!
- نه مادر، تو نباید این کار را بکنی، چونکه او بهترین دوست من است که آمده است در روزهای عید پیش ما بماند.

پیرزن حرفی نزد و با گامهای آهسته و آرام به قاره (خانه) نزدیک شد. او با احتیاط بسیار راه می رفت زیرا نازبنا بود. پس از رسیدن به خانه دست نوازش به سراپای هینا کشید، اما این نوازش از روی مهربانی نبود بلکه برای این بود که بفهمد او دختر چاق و چله ای هست یا نه!

جادوگر پس از آزمایش دقیق دختر جوان، در کلبه دو دست رختخواب برای خوابیدن دو دختر پهن کرد، اما برای اینکه آن دو را به جای یکدیگر نگیرد رختخواب هینا را در دست راست و رختخواب کائوآ را در سمت چپ پهن کرد و آنگاه روی به دو دختر نمود و گفت :

— بروید بخوابید، شب است و دیر وقت است و باید چراغ را خاموش کرد .

دو دختر جوان اطاعت کردند و به رختخواب رفتند . اما نیمه‌های شب کائوآ برخاست و دوست خود را بیدار کرد و به او گفت :

— گوش کن هینا ، ما باید جای خود را با هم عوض کنیم چون اگر این کار را نکنیم مادر جادوگر من می‌آید و سرا می‌کشد . خوب گوش کن بین چه می‌گویم و حرفهای مرا به خاطر بسپار و سعی کن آنها را فراموش نکنی : مادرم که قصد کشتن ترا دارد به جای تو مرا که در رختخواب تو خوابیده‌ام خواهد کشت و قطعه قطعه خواهد کرد . تو بساید صبح زود پیش از دمیدن آفتاب از جای خود برخیزی و قلب مرا برداری و آن را در برگ «آپه» ای بیچی و شبها در زیر شبنمش بگذاری و روزها از گرمای خورشید دورش نگاه داری . هرگاه این کارها را که گفتم خوب و بموقع انجام بدهی من دوباره زنده می‌شوم .

راستی هم هرچه کائوآ گفته بود انجام یافت .

۱- آپه Ape درختی است از تیره شاه بلوطها که بر گهایی بسیار سبز دارد.

هینا صبح زود از جای برخاست و به کنار کالبد بی جان دوستش آمد و قلب او را برداشت و به سویی که خورشید برمی آید گریخت. راه او از میان کوهها می گذشت و او چون به پای تخته سنگ بزرگی رسید دید که دو ریسمان از آن آویخته است. یکی از ریسمانها سفید بود و دیگری سیاه. او ریسمان سفید را گرفت و بالا رفت، این ریسمان ریسمان عمر دوست در گذشته اش بود.

دختر چون به بالای کوه رسید شنید که یکی او را صدا می کند. برگشت و دید که جادوگر پیر به دنبالش آمده است و ریسمان سیاه را گرفته است و بالای آید. جادوگر فهمیده بود که دختر خود را کشته است چون وسط ریسمان رسید ریسمان پاره شد و پیرزن در پای تخته سنگ افتاد و جان داد.

هینا چون به ساحل مانا رسید و به یاد آورد که دوستش برای رهایی او خود را به کشتن داده است زار زار گریه را سرداد و غم و اندوه بی پایان خود را در این مرثیه بیان کرد:

« ای دوست، باد خشم، باد «توما توما»، که بر من تاخته بود ترا از پای در آورد،

« بادغم، باد درد، باخبر دردناکی که درباره تو به من داده است نفسم را بند می آورد!

« از جای خود برمی خیزم و می خواهم پیش بروم لیکن غم و اندوه
از رفتنم باز می دارد ،
« ترس و هراس تنم را سرد می کند و از پیش رفتن باز می دارد ،
« ای دوست با کوتاه شدن ریسمان حلقه های توری که ما را بهم
می پیوست فرود افتاده است !»



هینا به راه خود ادامه داده و سرانجام به خانه خویش رسید و برگ
آپهای چید و قلب دوستش را در آن نهاد و همانگونه که کائوآ به او سفارش
کرده بود در نگهداری آن کوشید .
پس از مدتی قلب مرده به صورت کالبدی درآمد که دم می زد، سپس
از جای برخاست و ایستاد .
کائوآ زنده شده بود، زیرا او دختر جادوگر بود و «تیاپورو» های
زیر فرمان مادرش با نیروی جادویی خود او را در بازگشت به زندگی
یاری کرده بودند .
کائوآ در خانه دوست خود هینا ماند و پدر و مادر هینا «فاآمو»
یعنی پدرخوانده و مادر خوانده او شدند و چندی بعد او با مردی جوان از
ساکنان اوپوآ زناشویی کرد و تا بازپسین پرتو زندگیش در آنجا ماند .

افسانه مائی ئور

آن روز من در فاره (خانه) «تشیوا» بودم، واوم مهماندار من بود. درخت نان بزرگی سایه خود را بر سر ما گسترده بود و نمی گذاشت گرمای خورشید به ما برسد. مهماندار من روی به من نمود و پرسید: «آیا هیچ متوجه شده‌ای که برگهای مائی ئور (درخت نان) به لبان ترک خورده انسانها می ماند؟

— آری متوجه شده‌ام و حاضرم شرط ببندم که در



این باره هم افسانه زیبا و دلنشینی وجود دارد.

— کمی صبر کن تا آن را به یاد بیاورم، کلهام پیرو فرسوده شده است و اغلب دچار فراموشی می شود.

Teive - 1

او سیگار «پاندانوس»^۱ بزرگی روشن کرد و خاموش گشت و در خویشتن فرو رفت، گفتی در میان دود آبی رنگ خوشبو دنبال خاطراتی می گشت که از حافظه او گریخته بودند.



مدتها پیش، خیلی پیشتر از آنکه سفید پوستان در جزیره های ما پیاده شوند، خشکسالی سختی در جزیره های ما پدید آمد. خورشید درختان و مردمان را می پز مرد و می سوزانید و از پای درمی آورد. حتی برگهای پهن درختان بزرگ نارگیل هم زرد و پز مرده شدند و چون بالهای مرغ بی جانی از شاخه ها آویختند. در همه قبیله ها مردم می مردند و کسانی که زنده مانده بودند به حال مرگ افتاده بودند و چشم بر آسمان دوخته بودند، که گفتی در تابستانی ابدی فرو رفته بود.

فاره کوچکی که در زیر «پوره آئو»^۲ بزرگی چندك زده بود، با اینکه از زمین و آسمان آتش می بارید، تا اندازه ای خنک بود.

«موئه»^۳ بر حصیری بافته شده از پاندانوس دراز کشیده بود و در رؤیا

۱- پاندانوس Pandanus درختی است با برگهای دراز و برنده چون لبه تیغ، برگهای آن را می کوبند و نرم می کنند و با آنها فرش حصیری و کلاه و غیره می بافند. ۲- پوره آئو Pureau درختی است که در ریگزار می روید و چوبی بسیار سبک دارد و با آن لنگر زورق و شناورهای مخصوص تور ماهیگیری می سازند و کودکان به آسانی می توانند از آن هر چیزی را که بخواهند بتراشند.

و خیال فرورفته بود و نگاه دیدگان بزرگ سیاهش در سرزمین سبز و خرم دور دستی گم شده بود. «آراتوآ»، نامزد او، که او را چنان زیبا و دلفریب می یافت، برای بخواب کردن او آواز دلنشینی سر داد:

«موئه، موئه، تو چون گل جوز کوئل، چون آبخاری در زیر آسمانی پرستاره زیبا هستی! نیاز دیدگان من به لبخند تو بسی بیشتر از نیازی است که رهنوردی خسته و فرسوده به میوه های خنک آبدار دارد. زلفان تو تیره تر از تیره ترین شبهاست و هیچ گلی بوی خوش آنها را ندارد. لبان تو چون گل سرخی است که بر چهره ات شکفته است. گلوی تو چون مرغکی که می میرد به آرامی تکان می خورد.

«ای موئه، موئه! دستهای من بکار بردن نیزه صید زال را در آبهای سفیدکنار آبسنگها آموخته اند و زورق من تندترین و سبکترین زورقهاست.

«شانه من توانایی این را دارد که سنگینترین زنبیلهای میوه را برای پیشکش کردن به تو حمل کند. دام ماهیگیری من می تواند بزرگترین و زیباترین ماهیان را برای هدیه کردن به تو بگیرد!

«لیکن، موئه چه سود که من و تو باید بزودی بمیریم. در برابر گرمای خورشید نه از زیبایی تو کاری ساخته است نه از بازوان من، نه از زورق من، نه از دام ماهیگیری من...»

موئه با لذت بسیار به آواز نامزد خود گوش داد و دیگر نخواست بمیرد. می خواست زنده بماند، هم خودش زنده بماند و هم آراتوآ... پس زلفان بلندش را به دوش قهوه‌ای رنگ خود ریخت و روی به سوی او برگردانید و گفت:

— من پیرمرد فرزانه‌ای رامی شناسم که او را «تا آروآ» می خوانند. او در کوهستان زندگی می کند. می گویند روزی که من از مادر زادم او به مادر من گفته است که من چون ستاره بامدادی زیبا خواهم بود و او زندگی خود را به من خواهد بخشید. برویم و او را پیدا کنیم!

و آن دو تصمیم گرفتند که به کوهستانی، که تا آروآ در آن بسر

می برد، بروند. پیرمرد و پسر با هم راهی کوهستان شدند. خبر وعده‌ای که پیر فرزانه در روز زادن موئه به مادر او داده بود در میان قبیله‌ها چون نوای تنبوری که در دره‌ها پیچد، پراکنده شد و خانه کوچک زیر درختان پوزه آئوبه صورت زیارتگاهی درآمد و همه برای برآورده شدن امید و آرزوی خود به سوی آن شتافتند.



دو جوان از کوهستان بالا می رفتند و صفی طولانی از مردان و زنان چون ماری دراز به دنبال آنان بالا می خزید و ناله‌ها و التماسهای آنان در هوای گرم و دم کرده بر آسمان می رفت:

— ای موئه، ای موئه ...

تا آروا شامگاهان پیدا شد .

پیر مرد قدی بلند داشت و ریش سفیدش از روی «تاپا»^۱یش تاروی پاهایش می افتاد . برشاخه‌ای از لیموی وحشی که خارهای آن راکنده بودند ، تکیه داده بود و در سراسر وجود او چنان نیروی آرامی به چشم می خورد که به دیدن او همهٔ قبیله‌ها دریافتند که رهایی و سلامتشان به دست اوست .

موئه به تنهایی به طرف او رفت و برتخته سنگ بلندی ایستاد و گفت : «ای پیر فرزانه گرامی ! تو در آن روز که من زاییده شدم به مادرم گفتم که من چون ستارهٔ بامدادی زیبا خواهم بود و تو زندگی خود را به من خواهی بخشید . من امروز آمده‌ام به تو بگویم که می خواهم با کسی که دوستش دارم زنده بمانم ! ما می خواهیم زنده بمانیم !»

— موئه ، من به قول خود وفا می کنم ، تو چون ستارهٔ بامدادی زیبا ، چون گل جوزکوئل تر و تازه هستی و من زیبایی تو را جاودان خواهم ساخت .

« تو این پسر جوان را که در پی تو آمده است دوست می داری و چون او را می بینی دلت سرشار از عشق می گردد ، من عشق ترا جاودان خواهم ساخت !

» تو می خواهی زنده بمانی و من زندگی را جاودان خواهم ساخت !

۱ - تاپا (Tapa) جامهٔ قدیمی که با رشته‌های گیاهی بافته می شود .

و معجزه صورت گرفت. تنه تا آروای خردمند در هوای شامگاهی که از دره‌ها بالا می‌آمد، آب شد. بازوانش دراز گشتند و به صورت شاخه‌ها و ترکه‌های پوشیده از برگ و میوه درآمدند. پاهایش در زمین فرو رفتند و به صورت ریشه درآمدند و تنه‌اش چون تنه درختان کهنسال گره‌دار گشت.

معجزه تکمیل شد: آب در بستر رودخانه‌ها روان گشت و گلها و گیاهان و درختان سبز شدند.

قبیله‌ها سرودخوانان سرخود را خم کردند و از زیر شاخه‌های درختی، که غرق در میوه بود، گذشتند و به سوی دریا آمدند.



این هم افسانه مائی‌تور که در آن گفته شده است که چرا این درخت برگهایی چون لبان مردمان دارد! . . . حالا دلت می‌خواهد برویم و ماهی بگیریم!

ماکه «پاره‌تو»ی ساده‌ای بر تن داشتیم با قایق رفتیم تا در کنار آبسنگها ماهی بگیریم و بیاوریم و در آتش کباب بکنیم و آن را با «مائی‌بور» (میوه درخت نان) گرم بخوریم.

هو تو تابو

کسی نمی‌تواند شب را در جزیرهٔ تابو
بگذراند و زنده بماند؛ ...

جزیرهٔ تابو در دریاچهٔ «هاآپابه^۱»، در بیست
کیلومتری «پاپی تی^۲» و در نزدیکیهای ساحل
«پاپه نوئو^۳» قرار دارد .

زنان می‌توانند زیبایی و آرامش جزیره را،
درختان و گل‌های آن را، موج‌رخشان نخل‌های آن

را در پرتو ماه بسرایند .

آنان می‌توانند از نرمی و لطافت ماسه‌های آن ، و از آبی‌خلیج‌های
کوچک آن سخن به میان آورند ،

Papenoo _۳

Papeete _۲

Haapape _۱

زیرا زنان، «توپاپائو» (شبح - روان) را نمی بینند ،
و هرگز بیمی از بازدید شبانه جزیره تابو به دل راه نمی دهند.
کودکان در روز بر زورقهای خود می نشینند و از دریاچه گذر
می کنند ؛

تا از لذاتی که می توانند در جزیره ممنوع پیدا کنند ، بهره
برگیرند .

لیکن چون خورشید غروب کند ،
باید شتابان به پاپائو بازگردند ،
زیرا آنان هیچ خوش ندارند که ،
توپاپائوی جزیره تابورا ببینند !
در افسانهها آمده است که در زمانهای قدیم دختر جوانی از
ساکنان تاهیتی شبها با

دلدادۀ خود در جزیره تابو دیدار می کرد .
و آن دو دست در دست هم می نهادند و در همه جای جزیرم ،
روی ماسه های ساحلی وزیر شاخه درختان گردش می کردند .
شبی پسر به میعادگاه نیامد و ،
دختر پس از آن روز دیگر او را ندید .
دختر جوان با دلی شکسته با خود عهد کرد که از جزیره بیرون نرود ،

تا پسر دوباره به نزد او بیاید ؛
 و بعد از آن روز تاهیتی‌ها می‌گویند که در شبهای مهتاب ،
 هر گاه از روی دریاچه جزیرهٔ تابورا نگاه کنند ،
 دیدگان تیزبین می‌توانند توپاپائوی شکفت‌انگیزی را ببینند که ،
 تنها «پاره‌ئو»^۱ یی از «تاپا» ی سفید بر تن دارد ،
 یا در روی ماسه‌های کرانه پرسه می‌زند و یا در زیر نخلی ، یا
 زیر «توموهوتو»^۲ یی .
 در انتظار محبوب خویش نشسته است . . .
 لیکن خدایان مردی را که به میعادگاه می‌رود یاری می‌کنند ،
 بسیاری از مردان که به دلیری بلند آوازه بوده‌اند ،
 بدین امید که توپاپائوی پر مهری را که شب در جزیره می‌گردد ،
 ببینند .

برغم سفارشهای افسانه‌ها و شایعات به آنجا رفته‌اند و
 این بی‌احتیاطی به قیمت جانشان تمام شده است .
 زیرا بامدادان ،
 پس از شبی بیداری و شب زنده‌داری .
 آنان را ،

مرده یافته‌اند .

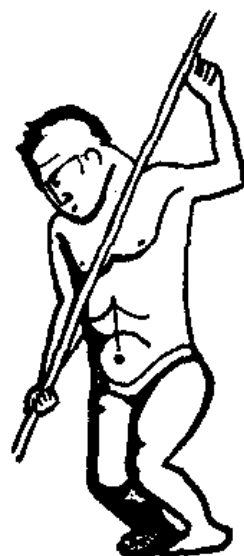
وقتی بومیان سبکی عجیب کالبد بی‌جان آنان را احساس می‌کنند .

زیر لب می‌گویند که قربانی را توپا پاٹوی جزیره به حد مرگ

دوست می‌داشته است .

افسانه پونا آئوئیا

در شبهایی که قرص ماه به رنگ سرخ در می آید و بر ابرهایی که گرد او را فرا می گیرند لکسه های خون می باشد، پیران بخش «پونا آئوئیا»^۱ دوست دارند که به نقل افسانه شگفت انگیز ماهیگیری پیردازند که «هیتی»^۲ نام داشت و باشبچی پیکار کرد و او را از پای در آورد. سالها پیش در بخش پونا آئوئیا شبچی بوده است که در شبهایی که ماه در آسمان نبود روی جاده ها و کنار دریا می گشت. افسانه می گوید که او شبخ غول آسایی بود و نیروی وحشتناکی داشت و سرو پای خود را در تاپایی سفید که در قدیم جامه مائوریها بود، می پوشانید. او بیشتر در کنار پلی سنگی پنهان می شد و



Hiti - ۲ Punaauia - ۱

بدبخت کسانی که دیر به خانه برمی گشتند و شب فرامی رسید . خانواده-
های پریشان و نگران پس يك شب بیداری و انتظار چون سپیده دمان
به جستجوی آنان می پرداختند و پیدایشان می کردند می دیدند که آنان
بی هدف و مقصدی این سو و آن سو می روند و در دیدگانشان که جنون و
دیوانگی آنها را از حدقه بیرون آورده است، وحشتی مرموز موج
می زند .

آنگاه همه ساکنان بخش تا خورشید ناپدید می شد به خانه های
خود پناه می بردند و تا بر آمدن آفتاب از آنها بیرون نمی آمدند .
همه در ترس و هراس بسر می بردند ، همه بجز يك تن، و او هیتی
ماهگیر بود که برغم خواهش و التماس کسانی که همه شب را بی آنکه
بیمی از خطر به دل راه بدهد در کنار آبسنگها ماهی می گرفت .
مردم تائیتی همیشه و حتی در زمان ما نیز به پیشگویی «مائوری ثوری»^۱
عقیده داشتند که سه بار ناله سر می داد و مردم را آگاه می کرد که بدبختی
و فلاکتی تهدیدشان می کند .

شبی هیتی به عادت همیشگی خود سرگرم ماهی گرفتن بود که
مرغ سه بار ناله سر داد و هیتی آن را شنید و درباره خانواده خود سه
ترس افتاد و شتابان به ساحل بازگشت . چون به روی ماسه های کرانه
دریا رسید در برابر خانه خود رقص شعله های آتشی را دید . پای به دو

۱ - Mauriuri یعنی روان مرغ



نهاد و خود را به آنجا رسانید و خانواده خود را دید که جمع شده اند و منتظر او هستند .

همه از دیدن او شادمان شدند زیرا نیمه های شب صداها یی عجیب و غریب ، صدای پا ، خروخری گرفته ، خش خش و غرغری شنیده بودند و همه اینها نشانه آن بود که آن شب با اینکه ماه در آسمان بود ، شب در اطراف آنان می گردد . بومیان آگاه می دانستند که روانهای آزارگر از شعله ها و روشنایی می ترسند و از این روی بود که خانواده هیتی برای خبر کردن او آتش بزرگی برافروخته بودند و تصمیم داشتند که آن را تا صبح روشن نگه دارند .

هیتی بر آن شد که این تو پاپائو را گوشمال سختی بدهد و شرش را برای همیشه از سر مردم بکند . پس مشعل فروزانی بنه دست گرفت و در تیرگی شب به جستجوی شبخ رفت . می دوید و شبخ را به بانگ بلند دشنام و ناسزا می گفت .

تو پاپائو در کنار پل ایستاده بود ، لیکن چون مشعل فروزان را در دست هیتی دید به کناری پرید و پای به گریز نهاد . ماهیگیر دلیر نیز سر در پی او گذاشت .

قرص ماه بر فراز دهکده به رنگ سرخ درآمده بود ، لیکن هیتی کوچکترین توجهی به آن نداشت و همچنان دیوانه وار می دوید و از دره ها پایین می دوید و از رودها می گذشت و از کوهها بالامی رفت .

این تعقیب مدتی دراز و بسیار دراز ادامه پیدا کرد؛ . . .
 ناگهان تو پاپائو در کنار تلی از سنگها ایستاد و ناپدیدگشت.
 معلوم بود که آنجا خرابهٔ يك «مارائه» است و مارائه سکویبی است
 سنگی که در قدیم در روی آن برای خدایان هراس انگیز، انسان قربان
 می کردند.

هیتی پس از آنکه مدتی بیهوده در آنجا گشت خسته و فرسوده شد
 و از تکاپوی خود نومیدگشت و بر زمین نشست. ناگهان احساس کرد که
 زمین زیر پای او تکان می خورد. شگفت زده از جای برخاست و
 سنگهای گران را که رویشان نشسته بود یکی یکی برداشت و به کناری
 انداخت. ساعتی دراز بدین گونه کار کرد تا گوری از زیر سنگها بیرون
 افتاد و چون آن را هم کند کالبدی را پیدا کرد که استخوانهای آن سالم
 بودند و کلهٔ آن پوشیده از مو بود و حدقه‌های خالی چشمانش چنین نمودند
 که در تاریکی می درخشیدند.

آن اسکلت از مردهٔ رئیس قبیلهٔ بدی بود.

هیتی سنگ‌گرانی برداشت و باخشم بسیار به خرد کردن استخوانها
 پرداخت و آنها را کوبید و گرد کرد و سپس آن گرد را سوزانید و خاکستر
 نرم آن را در گودال ژرفی ریخت و خاکستر روان بد را بدین گونه
 در زندان خاک پنهان کرد.

روزها در آرامش و بی ترس و وا همه گذشتند. سپس روزی به هنگام
سپیده دم جسد ماهیگیر دلیر در روی ماسه های ساحلی پیدا شد .
زخمهایی که بر آن وارد آمده بود نشان می داد که او را کشته اند ، او
با چاقوی صدفی بلندی کشته شده بود که پیشتر انسانها را با آن در راه
خدایان قربان می کردند .

لیکن اکنون در پونا آئوئیا شبها به آرامی می گذرند و پس از آن
روز دیگر کسی چیزی درباره توپا پائوی سرگردان نشنیده است .

افسانه تئی تی پسر تو آ کائو

«توئی کورا»^۱ و زنش «تو آ کائو»^۲ دارای پسری شدند و او را «تئی تی»^۳ نام دادند ، لیکن این پسر بیش از چند ماه زنده نماند و شبی افتاد و مرد و هیچیک از جادوگران جزیره «مانکاره ئو آ»^۴ نتوانست او را به زندگی بازگرداند . بستگان و دوستان زن و شوهر هدایا و پیشکشیهایی برای تقدیم به خدایان به آنان دادند ، بدین امید که خدایان کودک در گذشته را دوباره زنده کنند ، لیکن همه این کوششها بی فایده بود . پس کالبد بی جان کودک را در تابوتی از چوب مائی ئور نهادند و توئی کورا آن را برداشت و روی دوشش نهاد و به «مارائه»^۵



Mangareoa —۴

Teiti —۳

Toaco —۲

Tuikura —۱

۵- مارائه (Marae) یعنی قربانگاه .

برد و در آنجا روحانی بزرگ آن را گرفت و در میان ریشه‌های بلند
درختی مقدس جای داد .
و زمان گذشت .

چندروز بعد «موئه گاروآ» ، روان شب و تیرگیها ، هنگامی که از
نزدیکیهای مارائه می گذشت ، چشمش به تابوت کوچک افتاد و چون بچه
را که در آن بود ، بسیار زیبا یافت او را برداشت و به خانه خود که در قلمرو
تاریکیها بود ، برد و او را به دختر خود سپرد و دختر او که فرزندی
نداشت با يك دنیا شادی و خوشحالی بچه را به فرزند خواندگی خود
پذیرفت .

تئی تی که به نیروی پدر بزرگ تازه خود زندگی دوباره یافته بود
در سایه مراقبتها و پرستاریهای مهرآمیز و دقیق مادر خوانده و ملاحظت
و محبت موئه گاروآ بزودی بیالید و بزرگ شد.

روزی موئه گاروآ به دختر خود گفت : «من به جنگ می روم ، تو
مراقب بچه باش !»

تئی تی که خوابیده بود پس از رفتن پدر بزرگش بیدار شد و گفت :
«مادر ، پدر بزرگ کجاست ؟»

مادرش در جواب او گفت : «او به جنگ رفته است!»

— من هم می‌خواهم با او به جنگ بروم !
 — مادر، تو هنوز خیلی کوچکی و نباید به میدان جنگ بروی !
 این جواب به تئی تی برخورد و ناراحتش کرد .
 — پس نیزه صید وال کوچکی به من بده که با آن بازی بکنم !
 مادرش رفت و کوچکترین نیزه مخصوص صید وال را پیدا کرد و
 آورد و به اوداد . تئی تی نیزه را گرفت و رفت که در بیرون خانه بازی بکند .
 او با نیزه خود بازی می‌کرد و خوشش می‌آمد که هر بار نیزه خود را
 دورتر می‌اندازد ، چندانکه در آخرین بار نیزه رفت و در چشم سرداری که
 با پدر بزرگ او می‌جنگیده افتاد .

چون جنگجویان دشمن زخمی شدن سردارشان را دیدند پای
 به‌گریز نهادند . سردار تنها ماند و به اسارت موئه گاروا درآمد .
 آن روز را به شادمانی این پیروزی جشن گرفتند و در جستجوی
 کسی برآمدند که نیزه مخصوص شکار وال را بر چشم سردار دشمن نشانده
 بود . پیدا است که جستجوها بی نتیجه ماند و در میدان جنگ پرتاب کننده
 نیزه پیدا نشد . آنگاه موئه گاروا به یاد دخترش افتاد و شتابان به نزد او
 آمد و گفت :

— آیا تو چیزی به پسر دادی ؟
 — آری ، بچه نیزه کوچکی از من خواست که برود و با آن بازی
 کند و من هم نیزه کوچکی به او دادم .

— آیا نیزه‌ای را که به او داده بودی همین نیزه است؟

— آری، همان است که من به او داده‌ام!

موئه‌گارو آقاه قاه خندید و گفت: «پس شکست دهنده دشمن من این بچه بوده است! پسر تو ثابت کرد که نیرومندتر از نیرومندترین جنگاوران است. برو بگو بیاید اینجا!»

تئی تی دوان دوان به نزد موئه‌گارو آمد.

— بچه، تو دشمن مرا شکست داده‌ای، در عوض اگر دلت بخواهد می‌توانی به دنیایی که از آنجا به این دنیا آمده‌ای برگردی! دلت می‌خواهد؟ پسرک جواب داد: «بلی، دلم می‌خواهد به جایی که آمده بودم باز گردم!»

دختر موئه‌گارو به نزد پدرش آمد و گفت: «پدر، ما نباید بگذاریم این بچه از اینجا برود: وقتی او به دنیای زندگان برگردد از او می‌پرسند که کجا بوده است و چون جواب بدهد که پیش موئه‌گارو بوده است کسی حرفش را باور نمی‌کند. از او می‌ترسند و دیوانه‌اش می‌خوانند!»

— پس چه کار باید کرد؟ این بچه می‌خواهد به دنیای دیگر برگردد!
— در این صورت بهری از توانایی و نیروی خود را به او ببخش!
موئه‌گارو که قبلاً جواب دخترش را حدس زده بود، لبخندی زد. او می‌دانست که دخترش تا چه اندازه به آن بچه مهر و دلبستگی دارد.

— خوب برو بگو بیاید پیش من !

دختر موئه گاروا رفت و پسر خوانده اش را پیدا کرد و به او گفت :
« گوش کن ، پدر بزرگ تو و من حاضریم ترا بگذاریم از اینجا بروی و
به دنیایی برگردی که در آن از مادر زاده ای ، اما من پدر بزرگت را راضی
کرده ام که بهری از نیرو و توانایی خویش را به تو ببخشد . جرات داشته
باش و هر کاری به تو گفت بکن ! »

موئه گاروا نخست به تئتی دستور داد تا از درخت نارگیل بسیار
بلندی بالا برود و چون او به بالای درخت رسید ، ناگهان از چهار گوشه
جهان بادی سخت برخاست و بر درخت نیرومند و استوار نارگیل تاخت و
آن را خم کرد .

سرانجام تئتی به آرامی از درخت پایین آمد و موئه گاروا او را
به کنار دریاچه ای زیر زمینی برد و گفت که در آن فرو برود .
وقتی تئتی به روی آب بازگشت پدر بزرگش از او پرسید : « در
قعر دریاچه چه دیدی ؟ »

— مرد بسیار بزرگ و بسیار نیرومندی را دیدم که نیزه ای در
چشمش فرو رفته بود .

دوباره در آب فرو برو و نیزه را از چشم آن مرد بیرون بکش و
آن را برای من بیاور !

تئتی در آب فرو رفت و نیزه را با خود آورد .

آنگاه تئی تی اجازه یافت که خانه روان تیرگیها را ترك گوید .



تئی تی پس از رسیدن به دنیای زندگان، در امتداد ساحل بی هیچ هدف و مقصدی به راه افتاد .

آفتاب بالا آمده بود که او دو کودک را دید که با ریگ و ماسه بازی می کردند . آنان می خواستند خانه ای بسازند اما هر چه می ساختند ، تمام نشده فرو می ریخت .

تئی تی نزدیکشان رفت و پیشنهاد کرد که بگذارند او برای آنان خانه ای بسازد . دو کودک پیشنهاد او را با شادمانی و خوشحالی بسیار پذیرفتند .

تئی تی که با نیروی پدر بزرگش توانایی خاصی پیدا کرده بود ، بزودی با ریگ و ماسه خانه زیبایی ساخت . دو کودک وارد آن خانه شدند و از دیدنش غرق حیرت و اعجاب گشتند و بعد بیرون آمدند و به نزد مادر خود دویدند و به او گفتند :

— مادر ، زود باش بیا بین چه خانه زیبایی ! زود بیا ، زود بیا !
وقتی مادر با دو کودک خود به کنار دریا آمد ، نشانی از خانه نبود زیرا تئی تی آن را خراب کرده بود . مادر بنای غرولند نهاد و به بیچه های خود گفت که بیهوده او را از کار و بارش باز داشته اند .
بیچه ها پس از رفتن مادرشان از تئی تی خواستند که دوباره خانه

زیبایی برای آنان بسازد .

خانه‌ای که این بار ساخته شد بسیار زیباتر از خانه نخستین بود و بچه‌ها با شادی و خوشحالی بسیار گرد آن می‌گشتند و نگاهش می‌کردند . بعد ایستادند و از تئی تی پرسیدند :

— پدر و مادر تو کیستند ؟

— پدرم توئی کورا نام دارد و مادرم تو آکائو !

بچه‌ها با تعجب بسیار گفتند : « اما اینان که تو می‌گوئی پدر و مادر

ما هستند ! »

بعد بچه‌ها آمدند و به مادرشان گفتند که خانه دیگری ساخته شده است و به اصرار و ابرام از او خواستند که بیاید و آنرا ببیند .

مادر حاضر نمی‌شد که با آنان بیاید و غرولندی کرد که می‌خواهند او را از کار و بارش باز دارند . آنگاه بچه‌ها به او گفتند :

— مادر در کنار دریاچه بچه‌ای است که به ما می‌گوید پدرش

توئی کورا و مادرش تو آکائو نام دارد !

اما مادر اعتنایی به این حرفها ننمود و دوباره بچه‌هایش را از خانه

بیرون فرستاد که بروند و بازی بکنند !



توئی کورا از ماهیگیری بازگشت و تو آکائو به آماده کردن غذا

پرداخت . پس از خوردن غذا توئی کورا به دوپسر خود گفت که بروند و

تور ماهیگیری او را که در زورقش باز نهاده است بردارند و به خانه بیاورند . اما تور ماهیگیری چنان سنگین شده بود که بچه ها نتوانستند آن را بردارند و به خانه ببرند .

توئی کورا که دید بچه هایش دست خالی برگشتند از آنان پرسید که تور ماهیگیری کجاست و آنان جواب دادند که تور ماهیگیری بقدری سنگین بود که نتوانسته اند آن را از توی زورق بردارند و با خود به خانه بیاورند ! پدرشان با تعجب بسیار گفت : « چطور شده است که شما امروز نمی توانید تور ماهیگیری را بلند کنید ، در صورتیکه هر روز عصر به راحتی آن را برمی داشتید و به خانه می آوردید ، برگردید و آن را بردارید و بیاورید خانه ! » بچه ها دوباره به زورق برگشتند اما هر چه زور زدند نتوانستند تور ماهیگیری را بلند کنند . در این موقع تئی تی به نزد آنان رفت و گفت :
- بگذارید من این را بردارم و بیاورم !

بچه ها هم پیشنهاد او را پذیرفتند .

چون توئی کورا از بچه های خود پرسید که آیا تور ماهیگیری را به خانه آوردند یا نه ، آنان جواب دادند :

- بلی پدر آوردیم ، اما به کمک پسر جوان نه خود به تنهایی !
تو آکا نو گفت : « وای ، وای ! شما بچه یتیمی را بیرون گذاشتید و به خانه آمدید؟ زود بروید او را به خانه بیاورید و غذایش بدهید بخورد ! »
بچه ها به عجله رفتند و او را به خانه آوردند و غذا در برابرش

نهادند که بخورد .

تو آکائو به شوهر خود گفت : « بچه‌ها داستان عجیبی دربارهٔ این پسر به من گفته‌اند . او به بچه‌های ما گفته است که نام پدرش توئی کورا و نام مادرش تو اکائو است ! »

پس از آنکه تئی تی غذا خورد و سیر شد توئی کورا از او پرسید :
« بچه ، پدر و مادر تو کیستند ! »

تئی تی در جواب او گفت : « پدرم توئی کورا نام دارد و مادرم تو اکائو ! »

— اینها که گفتی نام من و زنم است و ما جز این دو بچه که در اینجا می‌بینی بچه‌ای نداریم !

— اما پدر و مادر من هم بدین نامها خوانده می‌شوند . نام من تئی تی پسر تو اکائو است !

آنکاه تئی تی سرگذشت خود را تعریف کرد .

توئی کورا به زن خود گفت : « عقیدهٔ تو درباره حرفهایی که این بچه می‌گوید چیست ؟ »

زن جواب داد : « من عقیده دارم که او راست می‌گوید ! »

— خوب بچه ، بگو ببینم کجا بودی و چرا دوباره به اینجا آمدی ؟

— من در خانهٔ موئه گاروا بودم و او به من اجازه داد که به اینجا

بیایم ، چون من سردار دشمن او را کشته‌ام !

زن و شوهر چند دقیقه خاموش ماندند و حرفی نزدند. بعد توئی کورا به تئی تی گفت: «ما حرفهای ترا باور می‌کنیم! تو پسر ما هستی، در این خانه پیش ما و برادرانت بمان!»



شامگاهان تئی تی از پدرش پرسید: «پدر، خانه مقدس تو کجاست؟» پدر در جواب او گفت: «خانه مقدس من به حال ویرانه‌ای در آمده است. شاخه بزرگی قسمتی از سقف آن را سوراخ کرده است!» — اهمیتی ندارد، من می‌روم و امشب را در آنجا می‌خوابم! توئی کورا پسرش را به آنجا برد و گفت: «می‌بینی، اینجا خیلی خراب شده است، در اینجا نمی‌شود خوابید و زندگی کرد. ستاره‌ها از پشت سقف سوراخ سوراخ شده‌اش دیده می‌شوند!» پسرک گفت: «هیچ اهمیتی ندارد، من امشب در همینجا می‌خوابم!»



نیمه‌شبان پدر و مادر به صدای زوزه طوفان بیدار شدند و به یاد پسر بزرگشان افتادند و از جای برجستند و در زیر باران تندی که می‌بارید شتابان خود را به خوابگاه تئی تی رسانیدند. وقتی به آنجا رسیدند دیدند که خانه ویرانه آ باد و تازه‌ای گشته است و تئی تی در میان دیوارهای استوار آن به خوابی راحت و آرام فرو رفته است. تو آکائو زیر لب گفت: «می‌بینی، راستی راستی روان موئه گاروآی

بزرگ در او حلول کرده است ! »

صبح فردا ، خانه دوباره به حال ویرانه درآمده بود .



بزودی نام و آوازه تئی تی از مرزهای جزیره مانگاروا هم بیرون رفت و آوازه بلند و ستایش آمیز او غول بدخواهی را که « پوئو آتاکه » نام داشت ، به رشك انداخت . او به نزد تئی تی رفت و به او گفت :

— می گویند تو جنگاور نامداری هستی ! بیا با هم بجنگیم !

و بی آنکه منتظر پاسخ او گردد پرده ای آتشین بر سراسر جزیره مانگاروا کشید ، آتش همه جای جزیره را فرا گرفت و تئی تی به ناچار به قلّه کوهی گریخت ، اما شعله های آتش چندان بالا آمد که تئی تی گرمای سوزان آن را بخوبی احساس می کرد .

در این موقع مادر خوانده تئی تی حال زار او را دید و با فریادهای بلند موئه گاروا را به نزد خود خواند .

پدر از دختر خود پرسید :

— چه کار می خواهی بکنم ؟

— می خواهم چند قطره آب در دست خود بگیرم و آن را روی

جزیره مانگاروا بیاشی !

موئه گاروا لبخندی زد و چند قطره آب با نوک انگشتانش بر—

داشت و آن را روی جزیره آتش گرفته پاشید . موجی بزرگ جزیره را فراگرفت و آتش را خاموش کرد .

«پوئو آتاکه» که سخت در بیم و هراس افتاده بود به درون سنگی پناه برد و موئه گاروآ او را برای همیشه در آن زندانی ساخت .
و از آن زمان است که آتش در دل سنگ نهان شده است !



کم کم تئی تی پسر تو آکائو یادگرفت که خود به تنهایی از نیروی موئه گاروآ سود جوید . روزی غولی به نام «پی ئه»^۱ با دوست خود «پائوئو»^۲ او را به مبارزه خواندند . این دو غول به چهر خاریشت دریایی بودند .

پی ئه به موجها فرمان داد تا مانگاروآ را فراگیرند . آب سراسر جزیره را فراگرفت و تا بلندترین قله های کوه بالا آمد .

تئی تی که بموقع خطر را یافته بود توانست خود را به چهر پرندمای درآورده و از چنگ موجها بگریزد . پائوئو چون چنین دید به دوست خود اندرز داد و اصرار ورزید که دست از مبارزه و پیکار بکشد ، اما او که به نیرو و زور خود می نازید در جواب گفت :
- هیچ ترس و وا همه ای نداشته باش ! من از او نیرومندترم و

مغلوبش می کنم !

پی‌ئه خطر را ندید . تئی‌تی به یک اشاره اقیانوس را بساز پس نشانید و چون پی‌ئه خواست بگریزد دیگر دیر شده بود و قلاب ماهیگیری تئی‌تی درگوش او فرو رفته بود .
 پائوئو که توانسته بود فرار بکند به دوست خود گفت : « نتیجهٔ سرسختی و گوش‌ندادن به اندرز دوستان همین است ! تو هم چون پوئو- آتاکهٔ غول، زندانی‌شدی . در همینجا بمان و بمیر ! من فرار می‌کنم ! »
 پی‌ئه، غول ماهی ، که به یک ضرب دندان خود توانسته بود جزیرهٔ تاهیتی را درجایی که امروز دماغهٔ « تاراواو^۱ » نامیده می‌شود ، به دونیم بکند ، در آنجا مرد .



هئی^۲ شاه ، پسر « روتو^۳ » از تئی‌تی خواست که با او متحد شود . تصمیم گرفته شد که میان دو ملت صلح برقرار گردد و هئی‌شاه برای استواری پایه‌های دوستی و مودت تاجی را که با ناخنهای مردمان ساخته شده بود ، یعنی تاج معروف « مائی‌ایو^۴ » را ، که همهٔ شاهان اطراف آرزوی به دست آوردنش را داشتند ، به تئی‌تی ببخشد . اما چون فرستادگان تئی‌تی برای تحویل گرفتن تاج آمدند ، هئی‌شاه فرمان داد که همهٔ آنان را بکشند .

۱- Taravao ۲- Hei ۳- Roto ۴- مایی‌ایو -
 (Maiio) به معنای ناخنهاست و نام تاجی بوده است که با ناخن جنگاورانی که در میدانهای جنگ کشته شده بودند ، ساخته شده بود و داشتن آن نشانهٔ قدرت و سلطنت بود . مؤلف

تئی تی که فرستادگان بیچاره همه از خانواده او بودند ، گروهی از جنگاوران را گرد آورد و در صدد برآمد که از هئی شاه، که به قول خود وفانکرده بود ، انتقام سختی بگیرد .

روتو ، مادرهئی ، صدای پاروها را شنید و پسرش را خواند و گفت :

— ای هئی ، من صدای مردانی را که به ساحل می آیند می شنوم !
شاه در جواب او گفت : « مادر، آنان ماهیگیرانی هستند که به صید می روند! »

— ای هئی من ، صدای مردانی را که به ساحل نزدیک می شوند می شنوم !

اما در این موقع تئی تی وارد خانه هئی شاه گشت و او را اسیر کرد و تاج مائی ایو را به چنگ آورد و آنگاه بانگ برآورد :
— ای جنگاوران هئی ، فردا بیایید و مرگ سرور خود را ببینید !

در آن دم که تئی تی و یارانش باهئی به طرف دریا می رفتند فریاد دلخراشی بر خاست که .

— ای هئی ، پسرم ، خدا حافظ ! فردا مردان تو با امواج دریا به نزدت خواهند آمد . ای هئی ، پسرم ، بدرود !

این فریادها از مادر هئی بود که بر کرانه دریا ایستاده بود و

می نالید .

فردای آن روز مردمان با زورق رفتند و مرگ سرور خود را

دیدند .

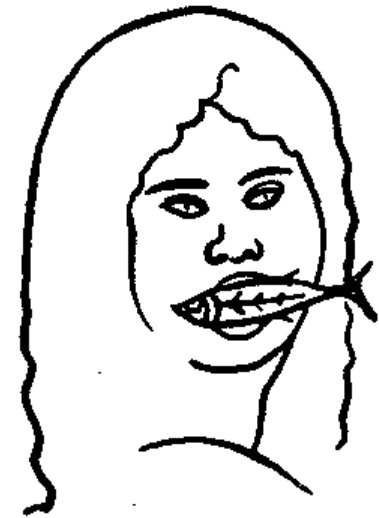
تشی تی تاجی را که با ناخن مردمان ساخته شده بود بر سر نهاد و

بدین گونه او که پسر ماهیگیری بود شاه گشت و نیرو و توانایی خدایی پیدا

کرد .

فاره ته آ نامارارا آره ره آناو^۱ ،

«ته آ نامارارا آره ره آناو» یکی از غارهای بسیاری است که «پاپنوئی»^۲، رودخانه بزرگ تاهیتی، که از قله های بلند کوه های جزیره سرازیر می شود کنده است . دشتی که این رود در آن روان است سالها محل زندگی قوم غارنشینی بوده است که به وسیله جمعیتی که روز بروز افزایش می یافت



و در کرانه های دریا جای برای آنان تنگ می شد ، از ساحلها دور رانده می شد .

این غار بزرگ با يك دیواره سنگی به طرز شکفت انگیزی به دو قسمت شده است . این دیواره در چند متری سقف غار قطع می شود و

Papenoo — ۲

Te Ana Marara a Rere A Tau — ۱

در نتیجه راه آمد و رفت به دو قسمت باز است . در برابر اتاق سمت راست، دماغه بلندی قرار دارد که جلو دید را گرفته است اما اتاق سمت چپ به طور وسیعی به روی دریا باز می شود .

در این غار زن و شوهری به نام «آنی»^۱ و «مارا»^۲ با مرد مجردی به نام «تره»^۳ زندگی می کردند و روابط همسایگی بسیار خوب و دوستانه ای با هم داشتند . رشته دوستی و الفت دو مرد را بهم می پیوست و اغلب به کمک و یاری یکدیگر می شتافتند و آذوقه و نمک خود را با هم قسمت می کردند و سه غارنشین برادر و خواهروار از محصول خوب یکی یا صید پر برکت دیگری استفاده می کردند .

اما روزی خشکسالی سختی در سراسر جزیره پدید آمد ، از آن خشکسالیها که در قصه ها و افسانه های جزیره نشینان فراوان از آنها یاد می شود و مثل همیشه قحطی و نایابی به دنبال خود آورد .

در نخستین ماههای قحطی کوچکترین تغییری در روابط دوستانه دو همسایه پدید نیامد . آنان هر چیزی را که پیدامی کردند دوستانه با هم تقسیم می کردند اما روزی «تره» دریافت که همسایگانش پنهان از او چیزهایی را که پیدامی کنند می خورند و سهم او را نمی دهند . از رفتار آنان سخت خشمگین گشت و چون پیش خود اندیشید که دوستش عهد مودت را شکسته و مهر از او بریده است تصمیم گرفت که زن او را بر باید و بدین گونه از او انتقام بکشد .

تره از آن پس هر وقت دوستش از غار بیرون می‌رفت از غیبت او سود می‌جست و به خانه‌اش می‌رفت و بر آن می‌کوشید که آنی را بفریبد، لیکن آنی هر بار او را از خود می‌راند و تهدیدش می‌کرد که شوهرش را از رفتار او آگاه می‌گرداند. او زن وفاداری بود و از این روی نه مهربانی تره او را می‌فریفت، نه زور و نه وعده و وعیدهایش. تره که دید آنی را نمی‌تواند گول بزند با خود اندیشید که از راه حيله و دو رویی به مقصود برسد.

دو مرد هر روز می‌بایست در دشت دورتر بروند و مدت زیادی در صیدگاه بمانند تا مگر چیزی برای خوردن به دست آورند و تره با اینکه با ما را به خوشی و خوبی رفتار می‌کرد دیگر در هیچ کاری با او همکاری نمی‌کرد و در هر وعده غذا چند میوه، مقداری «ایگنام»^۱ یا ماهی را پیش از تقسیم برمی‌داشت و آن را پنهان از ما را به آنی می‌داد. آنی با خوشحالی و شادمانی بسیار تحفه‌های تره را می‌پذیرفت ولی به او می‌گفت که: «من این را که تو به من دادی نگاه می‌دارم و باشوهرم می‌خورم!»

تره از این کار آنی هیچ خوشش نمی‌آمد اما خونسردی خود را حفظ می‌کرد و صبر و تحمل می‌کرد. تا اینکه روزی دید آنی هر چه خوردنی از او می‌گیرد خود به تنهایی و پنهان از شوهرش می‌خورد و دیگر در

۱ - Ignam نوعی غده گیاهی درشت که کمی شیرین هم هست و از ۱۵ تا ۲۰ کیلوگرم وزن دارد.

بند آن نیست که سهمی هم برای او نگاه دارد و فهمید که سرانجام کوششهایش به نتیجه رسیده است .



شامگاهی مارا ، که از شادی میرقصید ، وارد غار شد . او در برکهای ماهی زیبایی صید کرده بود که فلسهای آبی و گوشتی سفید و خوشمزه داشت . بزودی آتشی روشن کرد و ماهی را در ماهی تابه نهاد . پس از چند لحظه بوی دلانگیز کباب فضای غار را پر کرد و آنی را به آواز خوانی واداشت و هوس و آرزوی خوردن ماهی را در دل تره انداخت .

تره از جای خود برخاست و به صدایی بلند فریاد زد : « آه ! ... نگاه کنید ، نگاه کنید ! يك زورق ! زورقی باشکوه ! زود بیایید و این زورق را تماشا کنید ! »

زن و شوهر که چون همه مردم تاهیتی بسیار کنجکاو بودند به اتاق تره دویدند .

تره گفت : « آه ، دیر آمدید ، خیلی دیر آمدید ! زورق ناپدید شد ! شما همینجا بمانید من روی دیوار می روم و به شما می گویم که آیا از آنجا می توان زورق را دید یا نه ؟ »

زن و شوهر در آستانه غار ایستادند و بادیدگان حریص افق خالی را کاویدند ، تره از روی دیوار گذشت و وارد اتاق همسایه شد و ماهی را

غار « ته‌آنامارارا آ رمره‌آتائو »

که روی ماهی تابه بود برداشت و مشتی گیاه خشک روی آتش انداخت و به‌اتاق خود برگشت .

زن و شوهر به خود آمدند و به اتاق خود رفتند و به‌طرف آتش دویدند . اما روی آتش تنها چیزی سوخته و سیاه شده دیدند و پنداشتند که ماهی سوخته است و سیاه شده است و هر دو خشمگین گشتند و گناه سوختن ماهی را به‌گردن یکدیگر انداختند .

تره که ماهی را با لذت بسیار خورده بود بلند بلند می گفت : « امروز بخت با من یار بود و توانستم ماهی بی‌مانندی صید کنم . اگرچه تنها هستم و کمکی ندارم خیلی زیرکتر و هوشمندتر از همسایه خود ، مارا هستم ! آه ، اگر زنی داشتم می‌دانستم چطور شکم او را سیر کنم ! »
بوی خوش ماهی که از اتاق تره بلند می‌شد دماغ آنی را قلق داد .
آن‌ی روی به شوهر خود نمود و گفت :

– من از پیش تو می‌روم ! تو حتی بلد نیستی ماهی را سرخ بکنی !
من می‌روم زن تره می‌شوم و با او زندگی می‌کنم !
هرچه مارا کوشش کرد نتوانست او را از رفتن باز دارد . آن‌ی به خانه تره رفت و زن او شد .



روزها گذشت و کوشش مارا برای نرم کردن دل زن پیشین خود و بازگرفتن او از دست تره به‌جایی نرسید . چون امیدش از هر طرف بریده –

شد به نزد پدر زن خویش رفت تا با او برای برگردانیدن زن خویش چاره جویی بکند .

پیرمرد از مصیبتی که بر سر ما را آمده بود خنده‌اش گرفت با اینهمه حاضر شد که به او کمک کند و گفت :

— گوش کن تا بگویم که چه باید بکنی : زنت از تو خوردنی بسیار می‌خواهد ؟ خوب باید پیش از رقیب خود به او خوردنی بدهی ! او ماهی دوست دارد ؟ باید برای او هر قدر ماهی می‌خواهد بدهی ! به غار خود برگرد و هر شب تا شبی که ماه بدر کامل بشود به صدای بلند به درگاه خدایان دعا کن ! از آنان بخواه که برای تو ماهی بسیار از آسمان پایین بیندازند !

روزی که ماه چهارده شبه می‌شود شامگاهان بمحض غروب آفتاب پیش من بیا تا من صدها ماهی پرنده به تو بدهم و بگویم که چه کار باید بکنی !

ما را با دلی شاد و خرسند به‌خانه خویش بازگشت و از آن پس چنین وانمود کرد که آنی را پاك فراموش کرده است ، او باتره آواز می‌خواند ، می‌گفت و می‌خندید اما هر شب یادش نمی‌رفت که به صدای بلند دعا بخواند و از خدایان بخواهد که هزاران ماهی از آسمان برای او بفرستند .

او این کار را تا روزی که ماه چهارده شبه شد ادامه داد. در آن

غار « ته‌آنامارا آ زمره‌آتائو »

روز به محض غروب آفتاب به نزد پدر زنش رفت . پیر مرد که ماهی پرندۀ بیشمار صید کرده ، در غار خود گرد آورده بود همه آنها را به مارا داد و گفت :

— تو باید این کار را که می‌گویم بکنی : در برابر غار شما بیشه‌ای از درختان کوچک است که آفتاب آن را سوزانیده است . تو باید از مدخل غار خود تا انتهای دشت به شاخه‌های خشک هر يك از این درختان ، به تناسب بزرگی و کوچکی آنها ، يك یا چند ماهی آویزان بکنی و بعد به غار برگردی و به صدای بلند دعای هر شب را بخوانی و از خدایان درخواست کنی که ماهی بسیار برای تو بفرستند . برو !

مارا شتابان به سوی غار خود برگشت و سفارش پدر زنش را کار بست و به هر درخت خشکی ، از مدخل غار تا انتهای دشت ، يك یا چند ماهی آویخت و بعد به غار خود برگشت و به صدای بلند دعا خواند و آنگاه چنین گفت :

« ای خدایان پدر بزرگان در گذشته من ! ای خدایان که به هر کاری توانا هستید به یاری و کمکم بشتابید !

« در اینجا روز بروز خوراکی کمیابتر می‌گردد و من گرسنه‌ام ،

« ای خدایان توانا و ترسناک ! شما که هیچ کاری برایتان غیر ممکن

و دشوار نیست ،

« به ماهیان دریا فرمان بدهید تا بپرند و به نزد من بیایند !

« چندانکه دامنه تپه را پرکنند !

« ای خدایان پدر بزرگان من ! ای خدایان توانا و مهربان به کمکم

بشتابید !

مارا این دعا را چندان تکرار کرد که ماه در آسمان پدیدار گشت ،
ماهی بزرگ و رخشان و در پر تو آن همه ماهیانی که از شاخه های خشک
آویخته شده بودند درخشیدن گرفتند و درخشش سیمین آنها سراسر دره
را فرا گرفت . آنگاه مارا به شادی فریاد کشید و تره و آنی را صدا کرد تا
بیایند و قدرت خدایان را ببینند .

تره و آنی از حیرت بر جای خود خشک شدند . چشمان آنی از تعجب
از حدقه بیرون آمدند .

مارا از تره خواست که او هم این کار را بکند اما تره خود را در
برابر او ناتوان و حقیر یافت .

مارا ماهیان را به آنی پیشکش کرد و آنی دوباره به اتاق دیگر غار
برگشت و زندگی با مارا را از سر گرفت .

پیکار موئه آوا

در «رهاگا»^۱، کنار دریاچه «ماکمو»^۲، در چندمتری آب، سنگ بزرگ گرد و صافی است که چندین صد کیلوگرم وزن دارد و آن را سنگ «موئه آوا»^۳ می نامند.



موئه آوا جنگاور نامداری بوده است که همه زندگانش در کارهای نمایان و پیروزیهای درخشان گذشته است و ما داستان نبرد او را با

غولی به نام «پاتیرا»^۴، از زبان مردم جزیره «ماکمو»، برای شما نقل می کنیم:

روزی موئه آوا در مجمع الجزایر «توآ موتو»^۵ بازورق تندرو خود،

Moeava - ۳

Makemo - ۲

Rehaga - ۱

Tuamotu - ۵

Patira - ۴

که آن را «موری هنوآ»^۱ نام داده بود، در دریا سفر می کرد و از جزیره ای به جزیره دیگر می رفت. او زورق خود را چندان دوست می داشت که به هر يك از قسمت های آن نامی خاص داده بود مثلاً لنگر آن را «او او هه او هه»^۲، سکانش را «اوتاری پو»^۳، دگلش را «اوتاریا توفافا»^۴ و بادبانش را «او کو کو تی» - کی ته راگی»^۵ می نامید.

روزی او در دریای «کاریکورا»^۶ می گشت که ناگاه چشمش به دریانورد دیگری افتاد. روی طارمی کنار زورق خود خم شد و فریاد زد:

- این دریانورد کیست که از کنار من می گذرد؟

صدایی در جواب او برخواست که: «دریانوردی که از کنار تو می گذرد منم و پاتیرا نام دارم!»

پاتیراهم جنگاور نامداری بود که چون موئه آوا به دنبال حوادث و ماجراها می گشت و در سراسر مجمع الجزایر پولینزی جایی نبود که نام و آوازه بلندش به آنجا نرسیده باشد. در افسانه ها آمده است که او قدی غول آسا و نیرو و زوری شگرف داشت و می توانست به يك گام از جزیره ای به جزیره دیگر برود و بی هیچ دشواری و رنجی بزرگترین فاصله ها را در دریا بپیماید.

موئه آکه آوازه او را شنیده بود ولیکن خود او را هرگز ندیده

Murihenua - ۱ O oheohe - ۲ O taripo - ۳
O tariatofa - ۴ O kukuti Ki te rahi - ۵ Karikura - ۶

بود، دوباره فریاد زد: کجا می روی؟»

پاتیرا قاه قاه خنده را سرداد و طنین خنده او در کوهها پیچید و آنها را به لرزه انداخت:

– من به دیدن دختر جوانی می روم که «هوآرهئی^۱» نام دارد.

– این دختر جوان در کجا زندگی می کند؟

– در «تپوکاماروئیا»^۲!

قضا را هوآرهئی، دختر جوانی از تپوکاماروئیا، از نوجوانی نامزد موئه آوا بود و چون موئه آوا این سخن را از پاتیرا شنید از خشم آتش گرفت و فریاد زد:

– این دختر از آن من است، او نامزد من است!

پاتیرا به یاک پرش خود را به روی موری هه نوآ رسانید. آنگاه موئه آوا نیزه خود را به تهدید تکان داد و گفت:

– دور شو! از اینجا برو و گرنه بانیزه من سروکار پیدا خواهی کرد!

پاتیرا که با همه بلندی و نیرومندی بی باک و بی احتیاط نبود، از

موئه آوا دور شد اما به راه خود ادامه داد.

پاتیرا شنیده بود که در باره دختر جوان می گفتند زیبایی

بی مانندی دارد، اما خود دختر را ندیده بود و تصمیم گرفته بود که برود

و خود او را ببیند؛ پس برای دیدن او از جزیره ای به جزیره دیگر

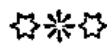
رفت و خود را به تپوکاماروئیا رسانید و به خانه دختر جوان شتافت و دید که برآستی در زیبایی همتا ندارد. پس سخنان درشت و تهدید آمیز موئه آوا را فراموش کرد و به دختر اظهار عشق کرد و در بازگشت به او گفت:

— من از اینجا می روم، اما بزودی برمی گردم و ترا به زنی می گیرم. تو در اینجا بمان و منتظر من باش!
سپس گونه دختر را بوسید و از آنجا رفت.



موئه آوا بی خبر از همه جا در میان جزیره ها می گشت و به پیروی از بادها و جریانهای دریایی از جزیره ای به جزیره دیگر می رفت. روزی در نزدیکیهای جزیره ماکمو آواز مرغی را شنید که پیاپی می گفت: «من مرغ «روپه» هستم و در آبهای تپوکاماروئیا آب تنی می کنم، من...»
چون موئه آوا برای دیدن او سر برداشت، مرغ پر کشید و چون تیری به سوی جزیره تپوکاماروئیا که در افق دیده می شد، رفت.

موئه آوا با خود گفت: «این مرغ نشانی بود! باید بروم و گل شاداب خود را که در تپوکاروئیا شکفته است ببینم!»



چون موئه آوا به جزیره رسید جشنهای بزرگی برپا گشت. او از

هو آره ئی درخواست که باهم عروسی کنند و دختر خواهش او را پذیرفت. جشن عروسی آن دو بسیار باشکوه و درخشان بود، زیرا همچنانکه موئه آوا جنگاوری نامدار بود هو آره ئی نیز ملکه جزیره تپوماروئیا بود. آن دو صاحب فرزندی شدند و او را «کهائوری» نام دادند.

پس از چندی موئه آوا خواست چند روزی از جزیره بیرون برود و در دریا بگردد و چون بچه هنوز بسیار کوچک بود و رنج سفر دریا را نمی توانست تحمل کند موئه آوا زن و فرزندش را در جزیره گذاشت و خود به تنهایی بیرون رفت.

در این موقع پاتیرا برای انجام دادن نقشه ای که درباره هو آره ئی کشیده بود روی به راه نهاده بود و به تپوکاماروئیا می آمد. چون به آن جزیره رسید و خبر یافت که هو آره ئی شوهر کرده است؛ سخت خشمگین شد و خواست او را به زور بردارد و با خود ببرد، لیکن زن جوان در برابر او ایستادگی کرد و چون پاتیرا در تهدید او زیاده روی نمود هو آره ئی به او گفت:

— مگر تو موئه آوای دلیر و نیرومند را نمی شناسی؟

پاتیرا در جواب او گفت: «نه، من او را نمی شناسم!»

— چطور، تو موئه آوا، قهرمان «تو آمو تو»^۲ را نمی شناسی؟

— نه، من موئه آوا را نمی شناسم، اما این را خوب می دانم که من

پهلوان «توکورگا»^۱ هستم!

آنگاه هوآرهئی را درر بود و به زور به میان دریا برد .
 موئه آوا در بازگشت از سفر ، در سر راه خود غول را دید
 که از جزیره ای به جزیره دیگر می پرید و هوآرهئی بیچاره را در میان
 بازوان خود می فشرد . پس بی درنگ نیزه خود را بلند کرد و دشمن خود
 را به جنگ تن بتن خواند .

پاتیرا که می گریخت فریاد مبارزه جویانه را شنید و از ناسزایی که
 موئه آوا به او می داد سخت خشمگین گشت و دعوت او را به پیکار
 پذیرفت . پس آن دو قرار بر این نهادند که در « ماکمو » در جایی که
 « پوهوته »^۱ خوانده می شود ، با هم بجنگند !

خبر نبرد تن بتن دو پهلوان در همه جزیره های آن حوالی پراکنده
 شد و از همه جزیره ها کاروانهایی از کشتیها به سوی رزمگاه روان شدند .
 دو پهلوان پیکار جو به نیرو و هنرمندی با هم برابر بودند و هر
 دو نام و آوازهای بلند داشتند . ساکنان دو جزیره تپوکاماروئیا و کوروگا
 که هر يك هواخواه یکی از پهلوانان بودند به رزمگاه آمدند .
 دو همآورد نیز بموقع به معیادگاه آمدند .

موئه آوا زودتر از حریف خود به آوردگاه آمده بود و از چند روز
 پیش در کنار ماکمو این سو و آن سو می رفت و کمین کرده بود . در روز

موجود پاتیرا را دید که با گامهای بلند نزدیک می شود . پس پیچک محکمی را برداشت و با آن فلاخنی بافت و سنگی گرد و صاف در آن نهاد و آنگاه به درگاه خداوندگار «تو» چنین دعا خواند :

« ای «تو» ! به سوی دریاچه ، جایگاه پیکار بیا !

« «تو» دریا آرام است ، آرام آرام !

« «تو» ، به کنار دریاچه بیا و نبرد ما را بنگر !

« «تو» دریا آرام است ، آرام آرام !

« «تو» ، به کنار دریاچه بیا و پیکار ما را بنگر !

« «تو» دریا آرام است ، آرام آرام !

« بیا و پشتیبان و نگهبان «موئه آوا» باش !

« «تو» دریا آرام است ، آرام آرام !

و چون پاتیرا به نزدیکی ماکمو رسید موئه آوا با خود گفت :

« هان ، فرصت مناسب به دست افتاده است ! » و آنگاه با همه زور و توان

خود ، که خشم و کین آن را ده چندان ساخته بود ، سنگ فلاخن را به سوی

دشمن خویش رها کرد . ضربت بسیار سخت بود و سنگ درست به نشانه ،

یعنی میانه پیشانی پاتیرا خورد و کمانه بست و به ماکمو بازگشت و در آن

افتاد . هنوز هم آن سنگ را در این جزیره می توان دید .

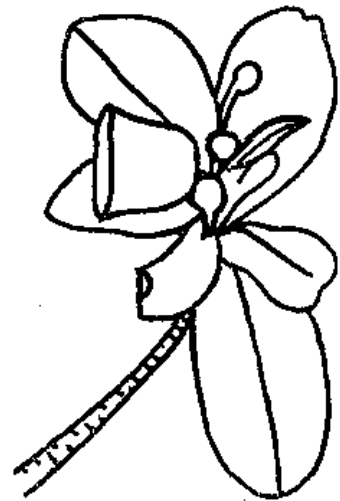
پاتیرا از پای در آمد و نقش زمین گشت . قد او بقدری بلند بود

که چون بر زمین افتاد سرش در ساحل بود و پاهایش در میان امواج بزرگ
آن سوی آبسنگها !

پس موئه آوا نیزه خود را به دست گرفت و همچنانکه از روی پلی
می گذرند ، دوان دوان خود را از روی تنه به سر پهلوان افتاده رسانید
و آن را بر سر پاتیرا زد و آن را از تن او جدا کرد .

تونگاتابو

از نخستین روشنایی روز که دیده از خواب می‌گشود تا آن دم که نخستین ستاره در آسمان پیدا می‌شد و بعد شب آن را از افق می‌زدود، آن را می‌دید. کاری بیش از این نداشت که سر بردارد و آن را ببیند که بلند و سبز، با رگه‌هایی به رنگ گل کاسنی و آبی سیر و شپیر تخته سنگهای سیاهش سر بر آسمان می‌سود، در برابرش قد بر افراشته بود.



«تری» حتی در اثنای پرسر و صداترین و شورانگیزترین بازیها نیز می‌ایستاد تا به اعجاب و تحسین بر آن نگاه کند و آبخارهای سفید و پنهان در زیر پرده سنگین و ضخیم درختان و گیاهان جنگلی آن را

Terri

که بر زمینش فرشی از نور و گلپای ناشناخته گسترده شده بود و سرشار از زمزمه باد و چهچه پرندگان بود، در اندیشه خویش مجسم کند، ... و هر بار در دل با ترس و وهمی ناپیدا احساس می کرد که او را بدانسو می خوانند و وعده های شگفت انگیزی به او می دهند.

روزی تره رفته بود و روی شنهای ساحلی در کنار «تسری ترو»^۱ی

پیر، یعنی پدر بزرگ خویش نشسته بود و از او پرسیده بود:

— پاپارو آئو؛ یعنی پدر بزرگ، چرا هرگز کسی به جزیره بزرگ

نمی رود؟

و پیر مرد با صدایی آرام و آهسته به او جواب داده بود که: «آن

جزیره «تابو»^۲ است. کسی نمی تواند به آنجا برود و برگردد. سفیدپوستان

خدایان قدیمی جزیره های ما را دور رانده اند، بتهای ما را سوزانیده اند

و پرستشگاههای ما را ویران کرده اند و خدایان، خشمگین گشته اند و

مقداری از گل دریا را برداشته اند و پخته اند و آن را به صورت تخته سنگی

در آورده اند و با آن جزیره ای ساخته اند و آن جزیره را بردوش کوسه ای

۱- Terriero ۲- تابو Tabu یا Taboo به معنای نهی شده،

تحریم شده و ممنوع برای طبقه ای از مردم و مقدس و دارای نیروی سحر آمیز و

ممنوع است. تابو کلمه ایست پلینزی به معنای مقدس و حرام و ممنوع. تابو از مظاهر

توتم پرستی (Totemisme) است و توتم پرستی آیینی است که عده ای از مردمان را

به بعضی از موجودات و اشیاء علاقمند می کند. توتم کلمه ای است که به اشیاء و

موجودات خاصی اطلاق می شود که اعضای خانواده یا قبیله آن را مقدس می شمارند

و دست بر آن نمی زنند. مترجم.

سترک نهاده‌اند و روی آن بسر می‌برند و بدای به حال کسی که جرأت کند و زورق خویش را بدانسوی براند ...»

و دیدگان تری‌ئرو به هنگام گفتن این سخن با چنان نیرویی درخشیده بود و شررافکنده بود که تری از وحشت و هراس پای به‌گریز نهاده بود.



دی ماه بود و در این ماه هوا در جزایر جنوب اقیانوس آرام بسیار گرم می‌شود. دریاچه‌ها آرام می‌گیرند، شب درخشان می‌گردد و موجهای کف‌آلود که از کوشش بی‌هوده خود برای دست یافتن به ماه خسته می‌شوند فرو می‌نشینند و آرام می‌گیرند.

بامداد آن روز «تاپونوئی»، یعنی کشیش، همه بچه‌های بخش خود را در سرودخانه که در زیر درختان «آئیتو» قرار داشت، گرد آورد و به آنان گفت:

— می‌دانید که دو روز دیگر عید نوئل است. امسال شورای کشیشان تصمیم گرفته است که شما وسایل برگزاری عید را فراهم کنید. بزرگترها به دریا می‌روند و ماهی می‌گیرند و آنها را برای آماده کردن غذای عید می‌آورند و کوچکترها آخور را می‌آرایند.

شاید تاپونوئی می‌خواست مطلب دیگری هم بگوید اما فرصت گفتن نیافت زیرا بچه‌ها دیگر توجهی به او نکردند. همدیگر را صدا

کردند، گردآمدند، این سو و آن سو دویدند، هر يك می دانست که چه باید بکند و برای اینکه جشن نوئل با شکوه بیشتری برگزار شود چه چیزهایی باید فراهم کند.

بچه‌های بزرگتر زورقها و پاروها را برداشتند و به دریا، میان تخته سنگها که آبی نیلگون دارد و در آنجا مار ماهیان بزرگ و سیاه و نرم و مولهای رنگارنگ فراوان است و یابه‌سوی آبسنگها که جایگاه صدفها و مرجانها و خزهاست، رفتند.

بچه‌هایی که در جزیره مانده بودند از درختان نارگیل بالا رفتند تا زیباترین، تازه‌ترین و نرم‌ترین نارگیلها را بچینند. گروههای شادمان و خندان چاقوی بلند علف‌چینی به دست به سوی دره‌ها رفتند تا با شاخه‌های پر از نارنج، سبدهای «گویاوه»، هندواندهای بزرگی که رنگهای رخشان سبز و سرخ دارند، خوشه‌های سنگین «فتی»، موز سرخ‌رنگی که آن را با شیرۀ نارگیل می‌پزند و می‌خورند، و شاخه‌های «فائی ثوره» غده‌شیرین و شکری که چاشنی بسیار خوبی است برای ماهی‌کباب شده، بازگردند. شامگاهان که آتشفهای بزرگی برافروخته شده بود سرودخانه پر بود با آدمها و سروصداها و چیزهای گوناگون: صدفها، چوبهای تراشیده، گردنبندهایی از دندانهای کوسه، خارپشتان دریا‌های جنوبی، داودیهای سرخ و بنفش که بر دیوارهایی از برگهای سبز نصب شده بودند.

تری در میان این سر و صداها و هیاهو این سو و آن سو می‌رفت . خیلی دلش می‌خواست که چیزی بسیار زیباتر از چیزهایی که دیگر بچه‌ها آورده بودند ، برای نوئل پیدا کند ، چیزی برای بچه‌ای که بنا بود فردا به دنیا بیاید هدیه کند که بتواند بی آنکه صدمه و زیانی ببیند با آن بازی کند. نه يك چیز گرانبها - چه «ماراپا» ، پدر تری ، مرد توانگری نبود - بلکه چیزی زیبا و دلپسند ... تری از میان گروهی به گروه دیگری رفت . همه بچه‌ها از کار خود راضی بودند اما او سخت افسرده و غمگین بود چه ، وقت می‌گذشت و او هنوز چیزی پیدا نکرده بود .

در کرانه دریا آتش بزرگی زبانه می‌کشید و سایه‌ها را به دریا می‌راند . تری به نزد مردان ، شکارافکنان و صیادان رفت . آنان دور هم نشسته بودند و درباره حوادث روز با یکدیگر سخن می‌گفتند . تری چشم به جزیره خدایان دوخته بود اما آن را در نور ستارگان نمی‌توانست ببیند . آپارو^۱ ، یعنی نقال ، حرف می‌زد . او سیاحتگر بزرگی بود و می‌توانست چیزهایی را که شب به نجوا می‌گفت یا به او حکایت می‌کرد ، بفهمد . او می‌گفت :

« در جزیره تابوگلی در کنار نخلها می‌روید که روزها بسته است و

شب شکفته می‌شود و تنها يك شب شکفته می‌شود . »

مردان از او پرسیدند : « این گل چگونه گلی است ؟ »

گلی است بسیار سنگین با برگهایی دراز و سبز. اول سفید سفید است و پیش از باز شدن رنگش به سرخی می گراید. بوی خوش دلاویزی دارد که با عطر هیچ گلی برابرش نمی توان نهاد. مثل اینکه خود می داند که دوام زیاد ندارد و از این روی در چند ساعت شب که زنده است زیبایی و شکوه خاصی پیدا می کند و بامداد دوباره بسته می شود و پژمرده می گردد و می افتد. گلی است بسیار کمیاب و بسیار زیبا، در «پاپی تی»، سفیدپوستان برای به دست آوردن یک گل از آنها پول زیادی می دهند.

تری روی شنزار ساحل میان آتسها و سایه های سیاه با خود عهد کرد که این گل کوچک را پیدا کند و به عیسی مسیح که، فردا از مادر می زاد، تقدیم دارد.



زورق خود را بی سرو صدا به سوی آب کشید. در دهکده همه به خواب رفته بودند. حتی ماراپا، پدر تری هم موقعی که او چاقوی سنگین علف چینی را از میان نی های دیوارخانه برداشت بیدار نشد.

تری زورق خود را به میان صخره های مرجانی راند، می کوشید که آن را از نوکهای برنده تخته سنگها و تلاطم دریا دور نگه دارد. بزودی به میانه دریا رسید. جزیره در برابر او قد برافراشته بود و بیم و نگرانی در دلش می انداخت اما با زیبایی و شکوه بی پایان خود او را به خود

۱ - Papeete یا وائی اته (Vatété) شهر و بندر جزیره تاهیتی است مترجم.

می خواند و چنین می نمود که منتظر اوست . تری حرفهای تری ترو را فراموش نکرده بود و از این روی نگران بود، اما با خود گفت که خدایان نباید از رفتن او به جزیره دل آزرده شوند زیرا او تنها می خواست گل کوچکی از آن جزیره برای بچه کوچکی که می خواست به دنیا بیاید بچیند ...

هنگامی که تری با زورق خود به ساحل كوچك شنزاری که در پای تخته سنگهای پوشیده از خزه قرار داشت ، رسید خورشید در آسمان بالا آمده بود. پلکان کوچکی که باد و باران در تخته سنگ کنده بود تاقله کشیده شده بود .

تری به جزیره خیره شده بود و غرق شگفتی بود .
فلات بزرگی سراسر جزیره را فرا گرفته بود که سرشار از رنگها و صدای آنها و آواز پرندگان بود . در جزیره ای که تری زندگی می کرد آب کمیاب بود و در گرماهای سخت برای پیدا کردن آب می بایست زمین را بکنند اما در این جزیره آب فراوان همه جا را پر از گل و سبزه کرده بود .

پروانه های بزرگ با بالهای سنگین در پرتو خورشید این سو و آن سو می پریدند . از روی درختان پرتوهای رنگارنگ به هوا می پرید و صغیرکشان از کنار گوش او می گذشت و رنگین کمائی در زمینه آبی آسمان پدید می آورد .

درختان نارنج و گویاو و «پاپایه»^۱، آناناسهای سرخ و قهوه‌ای با شاخهای پر بار در میان سرخسهای بلند پنهان شده و یا به صورت بیشه‌ای در پر تو خورشید خود را گرم می‌کردند. در آنجا چندان نارنج و گویاو و پاپایه، آناناس سرخ و قهوه‌ای رنگ ، بود که با آنها در هر روز سال می‌شد هزار بلکه دوهزار جشن برپا کرد و عید گرفت.

تری دریافت که آن جزیره همانجایی است که می‌تواند گلی را که در پی‌اش می‌گردد پیدا کند. او پیش از آنکه به جستجوی گل دلخواه خود آغاز کند، به شادمانی و نشاط بسیار در آب خنک آبشاری، که از تخته سنگی فرو می‌ریخت؛ آب‌تنی کرد و تن خود را در پر تو آفتاب خشک کرد و با سرخسهای درختی تاجی بافت و آن را بر سر نهاد.

تری از میان سرخسها و جنگل موزها و خیزرانها راهی برای خود گشود و به سوی برجستگی جزیره روان شد.

ناگهان خواب و دریا و جهان پریان از بر ابرش ناپدید گشت. اکنون او در سایه ماپه^۲های بزرگ که برگهای پهن آنها مانع از رسیدن پر تو خورشید به زمین بود، راه می‌سپرد. دیگر آوازی و چه‌چه مرغی به گوشش نمی‌رسید و از پرندگان خبری نبود. او در هرز ناپیدای زندگی و خاموشی قرار داشت، خاموشی ژرف و اضطراب انگیزی که گه‌گاه

۱- Papaye ۲- ماپه (Mape) درخت بزرگی است که میوه‌های

آردی دارد.

زمزمه شاخهای ستیخ درختان آن را بهم می زد .
 تری دریافت که به سرزمین تابورسیده است ، چاقوی بزرگ و سنگینش را پیش روی خود تکان می داد و با جرأت پیش می رفت .
 صدای آبی راهنمای او بود که بزودی به غرشی تبدیل یافت . او از جنگل بیرون آمد و خود را درپای صخره های بلند یافت . سوراخی در زمین بود که غرش رودی زیرزمینی از آن بیرون می آمد ، و در سوی دیگر دهها ، صدها ، نه جنگلی از نخلها باگیسوان پرپشتی از برگهای بلند و سبز و آراسته به غنچه های درشت سفید و نوك سرخ دیده می شد . آراپا راست گفته بود : آنها گلهای شب بودند .

تری بیم و هراس را از دل بیرون کرد و لختی درحالی که چشمانش را به این باغچه معلق شگفت انگیز دوخته بود ، در میان تخته سنگها گشت ... او زیباترین و بزرگترین شاخه پرگل را برگزید و آن را برید و باغرور بسیار بالای سر خود برد ... ناگهان غرش رعدی در دریا طنین افکند . تری دید که آسمان سیاه سیاه شد . سیاهی طوفان ! ...

شاخه گل را به سینه خود فشرد و به سوی گودال بزرگ و از آنجا به جنگل مابه شتافت . مدتی این سو و آن سو دوید ، جستجو کرد ، در همه جا به نخلهای پوشیده از غنچه های سفید و سرخ برمی خورد و چون سرانجام از جنگل بیرون آمد دید که باران شروع به باریدن کرده است . دیگر در برابر او سایه مابه اقرار نداشت ، بلکه گیاهان بلند سرزمین

خشک و سوخته دیده می شدند. آذر خشها در آسمان می دویدند. تری ناگهان چنین پنداشت که صدای خنده بلندی پشت سر خود شنید. سرش گیج رفت و دلش سرشار از بیم گشت. یک راست به پیش دوید. پایش روی تخته سنگهای خزه گرفته می لغزید، نی های وحشی و خارهای لانتانا بر او چنگ می زدند و باران دیدگانش را نابینا می کرد.

دریا در میان دو تخته سنگ چون ازدهایی سترگ با هزاران کام کف کرده چنین می نمود که می خواهد همه جزیره را فرو بلعد. دنیای شگفت انگیز روشنایی ناپدید گشته بود و دیگر نه پرنده ای دیده می شد نه پروانه ای. تری در جنگلی گیر کرده بود پراز درختان خاردار و پیچکهای پر گل ولای و میوه های سبز که باد به زور آنها را می کند و دور می انداخت... و قهقهه هر اس انگیزی که بلند تر از همه سرو صداها بود. سرانجام تری خود را به زورق خویش رسانید. گل را به سینه خود می فشرد، اما کاردش در آنجا، در میان گیاهان و باران گم شده بود. موجهای بزرگی روی دریا را فرا گرفته بودند، لیکن تری بیش از یک اندیشه در سر نداشت: هر چه زودتر از جزیره بیرون برود و گل را با

۱- لانتانا (Lantana) گیاهی است خاردار که گلهایی می دهد که از دهها گل کوچک تشکیل یافته است. این بوته ها را فرانسویان برای مصون داشتن قلاع خود از حمله بومیان به تاهیتی آوردند، زیرا خارهای بلند و تیز آنها بومیان نیمه برهنه را مانع از این می شد که به طرف قلعه ها پیش بروند. بعدها این گیاه در همه جای مجمع الجزایر پولینزی پخش شد و مصیبت بزرگی برای ساکنان آنها گشت.

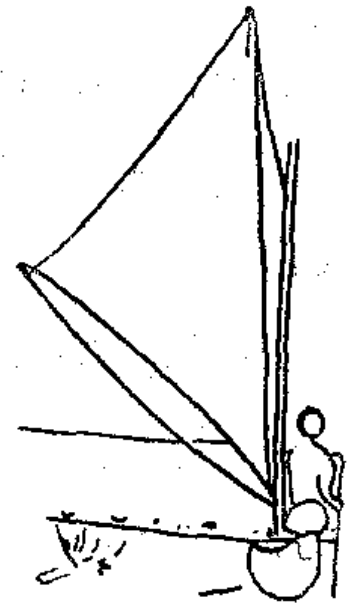
خود ببرد
جریان آب زورق را در ربود . آن را به سوی آب سنگهای
مرجانی که زیر موجهای کف آلود کمین کرده بودند کشانید . تری پارو
می زد . زورق به عقب برمی گشت ، روی موجی که در هم می شکست
می رفت . تری مثل اینکه خواب باشد خود را در میان دریای خروشان
و هراس انگیز یافت اما دلش به این خوش بود که از تخته سنگهای ساحلی
دور شده بود
باز هم تری چون کسی که در خواب و رؤیا باشد دید که ناگهان
خورشید بر آمد و موجها فرو نشست و دریا آرام گرفت و نیلگون گشت و
او خود را در پشت خط قهوه ای رنگ جزیره ، که در همان ساعت عیسی
مسیح کوچک می بایست در آن به دنیا بیاید ، یافت .
خورشید در افق فرو رفت ، لیکن جزیره همچنان دور می نمود .
بازوان تری از خستگی از کار افتاده بودند . مهی انبوه در برابرش قرار
گرفته بود . او پنداشت که خشکی چندان از او دور است که هرگز به
آنجا نخواهد رسید ؛ . . . جریان آب زورق را به دور دورهای نیلی ،
آنجا که از خشکی نشانی نیست برد . . . و بچه ای که می بایست به دنیا
بیاید دیگر نمی توانست با گل شکفت انگیزی که غرق شبنم شده بود بازی
بکند . . . تری خوابش می آمد . بی آنکه خود متوجه بشود پارو از
دستش افتاد . این دیگر برای او اهمیتی نداشت . بسیار خسته بود ،

خوابش می آمد ، می خواست بخواهد . . . و گل چه می شد ؟ . . .
در روی دریا فریادی بلند شد ، بعد صداهای دیگری با آن در
آمیخت . . . ضربه‌ای سخت به تنه زورق خورد ، تری احساس کرد که
سری به روی او خم شده است . چشم باز کرد و مادرپا را دید که به او
غرولند می کرد و می خندید و بعد احساس کرد که بازوانی مهربان او را
از زورق بیرون آوردند . . .

آن شب نیم شبان گل شکفت انگیز بر فراز اصابیل جلوه می فروخت.

معتقدات پولینزیان درباره روانها

دنیای فراسوی دنیای مادی، دنیای پس از مرگ برای انسان ابتدایی نیز چون انسان متمدن مسأله و معمای بی استاضراب انگیز. هم انسان ابتدایی و هم انسان متمدن اغلب بر آن می کوشد که به کمک دانشهایی که کسب کرده است این راز را بگشاید. معتقدات بومیان پولینزی که عموماً با هم تفاوت بسیار دارند، در مورد روانها تشابه بسیار



دارد و ما می توانیم در این باره نظری کلی پیدا کنیم .

به عقیده بومیان این مجمع الجزایر، روانها پس از بیرون رفتن از کالبد مادی خود چون موجودات زنده غذا می خورند، می خوابند و بازی می کنند ، با این تفاوت که غذا و اشیایی که آنها به کار می برند مادی نیست.

روان در سایه دخالت یکی از روحانیان ممکن است دوباره به کالبد خود بازگردد .

در یکی از افسانه‌های «هاوائی» آمده است که کشیشی روانی را گرفت و آن را در میان دستهای خود فشرد و وادارش کرد به زیر ناخن پای جسدی که چندین روز پیش از آن بیرون آمده بود برود . روان زندانی به تقلا افتاد اما نتوانست از آنجا بگریزد، پس بالا رفت و به اندامهای زندگی رسید و آنها را دوباره به کار انداخت . خون جریان پیدا کرد و تن به جنبش و حرکت درآمد و دوباره زنده شد .

نظیر این افسانه در جزایر «کالدونی نو» نیز گفته شده است: «کوما»^۱ مرد جوانی بود که به یکی از جزایر همسایه جزیره خود رفته بود . در بازگشت خبر یافت که نامزدش در غیبت او مرده است ... به طرف خانه وی رفت و چون وارد آن شد دید که چند روان، روان دختر جوان را در برگ موزی پیچیده‌اند و آن را دست بدست می‌گردانند ، یکی از روانها در تاریکی اشتباه کرد و با گرانبها را به دست کوماداد و او روان نامزدش را ربود و شتابان به نزد جادوگر جزیره دوید و جادوگر روان دختر جوان را به تن او باز گردانید .

روان پس از بیرون رفتن از تن می‌تواند به اشکال و صورتهای گوناگون درآید . افسانه «اورا وپنا» در این باره است . «اورا»^۲ و «پنا»^۳

Pena —۳

Ura —۲

Kooma —۱

دو دوست بودند که در جزیرهٔ کوچکی در پهنه «بورا بورا»^۱ زندگی می‌کردند. قضا را در آن جزیره خشکسالی پدید آمد و دو دوست قرار گذاشتند که او را برای تهیه آذوقه به جزیرهٔ بورا بورا برود. مدت زیادی گذشت و او را بازنگشت. پنا مرد و روان، تن را به خاک سپرد و به صورت زنده درآمد.

پس از مدتی او را به جزیره بازگشت و روان دوستش را در برابر خود یافت. او را فرستاد که از آبشار آب بیاورد و پس از رفتن او خود را به زورق رسانید و خواست از آن جزیره بگیرد. پنا در بازگشت دید که دوستش او را گذاشته است و در رفته است. خشمگین شد و سردرپی او نهاد و بزودی خود را به او رسانید و او را به ضرب منقار کشت.

در قصه‌های ناهیتی زندگی دوباره در کالبد و شکل جانوران یافتن بسیار است. در قصه‌ها گفته می‌شود که هر گاه روان یکی از پیشینیان در جسم جانوری رفته باشد آن جانور اگر هم جانور بسیار خطرناکی چون کوسه باشد به بازماندگان خود صدمه و آزاری نمی‌رساند و آنان نباید از او بترسند.

«الیس»^۲ در کتاب «تحقیقات پولینزی»^۳ خود می‌گوید که وقتی قتلی اتفاق می‌افتاد؛ کشیش وظیفه داشت که علت آن را پیدا کند و برای این کار در زورقی می‌نشست و «آرام آرام در امتداد کسرانه پارو می‌زد تا

گذر روان را ببیند . هر گاه مرده گناهکار بود و خدایان او را به لعنت خود گرفتار کرده بودند در میان آتش ظاهر می شد و هر گاه با جنگ افزار یا زهر کشته شده بود ؛ با پر سرخی پدیدار می گشت .

همه این روانها چه بار دیگر در کالبدی وارد شده باشند و چه نشده باشند مدتی بی هدف و مقصدی معین سرگردان می شوند تا سرانجام به «پو»^۱ یعنی جایگاه روانها که سرزمین لذات و خوشیها و فضایش آکنده از آوازاها و خنده هاست ، بروند . اما در معتقدات پولینزیان نامی از «جهنم» و یا تقسیم مردمان به «نیکان» و «بدان» یا نیکوکاران و بدکاران برده نشده است .

دوران برزخ دوران مهلت است و در این مهلت روانها می توانند به جهان زندگان بازگردند . هر گاه روان در گذشته ای به روان دوست و آشنایی برخورد کند ، بوسیله روان دوست خود به زندگی باز می گردد و چنین می پندارند که مرده از بیهوشی طولانی بیرون می آید .

سرانجام روانها به محل اجتماع می رسند . طبق بعضی از قولها آنجا در انتهای یکی از بخشهای تاهیتی است به نام «فانتائآ»^۲ و با دو سنگ «اوفائی اورا»^۳ یعنی سنگ زندگی و «اوفائی پوهه»^۴ یعنی سنگ مرگ نشانه گذاری شده است . از آنجا روانها به «رائی آتیا»^۵ می روند .

Ofai pohe — ۴

Ofai ora — ۳

Fantaea — ۲

Po — ۱

Raiatia — ۵

روانهای بزرگان برکوه «پوئو او او رواتیه آئو»^۱ قرار می گیرند و روانهای دیگر برکوه «پوئو او او رواتیه پو»^۲.

با اینکه اکنون نیز این دو کوه و این دو سنگ را می توان دید، این عقیده پیروان بسیار ندارد.

عقیدهٔ دیگر این است که این روانها نخست در جزیرهٔ «موئه رئه آ»^۳ به جایی که «وائیاره»^۴ خوانده می شود می روند و در آنجا هم دو سنگ، نظیر سنگهایی که گفتیم وجود دارند. روان نا آشنا روی یکی از این سنگها قرار می گیرد. از روی نخستین سنگ یعنی سنگ زندگی به سوی زندگی بازگردانیده می شود و خود دوباره کالبدگوشتی خود را می آفریند. اما هرگاه بر سنگ مرگ بنشیند اجازه می یابد که سفر خود را به سوی پو ادامه بدهد.

روان جنگاورانی که در جنگ کشته می شوند از این قاعده پیروی نمی کنند. آنان این امتیاز را دارند که در رزمگاه بمانند و شکل کالبد پیشین خود را پیدا کنند و نشان زخمهایی که برداشته اند در تنشان باقی بماند. بدا به حال کسی که شب راه خود را گم کند و با این روانها روبرو بشود.

روانهای دیگر به سوی غرب، به طرف پو که در اعماق دریا

Moorea —۳

Puuôoro ite po —۲

Puuôoro ite ao —۱

Vaiare —۴

قرار دارد می‌روند . نخستین منزلگاه این روانها جزیر کوچک «توپائی»^۱ است که در انتهای غربی مجمع‌الجزایر قرار دارد و در افسانه‌ها آمده است که این جزیره «تابو» است و از این روی حتی پس از جایگزین شدن کیش مسیحی در این جزایر کسی جرأت پیاده شدن در آن را پیدا نمی‌کند .

سرانجام روانهای مهاجر برای رسیدن به «پو» باید از رودی ژرف عبور کنند . آنان در ساحل دیگر این رود به نعمت و آسایش می‌رسند . این فراخوانده شدن به غرب ، جایی که خورشید غروب می‌کند و جایگاه بهشتی است ، موجب پدید آمدن سنتی شده بود، که اگرچه وحشیانه به نظر می‌رسد، خالی از زیبایی نیست و آن این است که بومی تاهیتی چون احساس می‌کرد که زندگی به پایان خود نزدیک شده است از خانواده خود می‌خواست که فاره (خانه) کوچکی با خیزران در ساحل دریا برای او بسازند و او را با مقداری آذوقه و زورقی به آنجا ببرند و تنها بگذارند . پس از چند روز فاره خالی می‌گشت و از زورق‌نشانی برجای نمی‌ماند . پیرمرد در زورق کوچک می‌نشست و به سوی مغرب می‌رفت تا در آنجا بمیرد .



دختر مشگل پسند

«تائیا»^۱ هیجده ساله شده بود. او دختری بود بلند بالا و لاغر اندام و دارای زیبایی و لطافت خاص دختران تاهیتی. پدرش که فرمانروای بخش بزرگ «ماراآ»^۲ و «راآتیرا»^۳ بی بسیار پاکدل و نیرومند بود با خود اندیشید که وقت شوهر کردن دخترش رسیده است و باید شوهر شایسته‌ای برای او پیدا بکند. پس پسر یکی



از فرمانروایان همسایه را که «تینو»^۴ نام داشت به نزد خود خواند.

«تینو» پسری بود آرام و پرکار و با همه بسیار دلسوز و مهربان و پدر او کشتزاران فراوان و پهناوری از وانیل و قهوه داشت. تینو را به احترام

۱- Taia ۲- Maraa ۳- Raatira در زبان تاهیتی به معنای

شاه و فرمانرواست. مؤلف ۴- Tino

بسیار پیشباز کردند و در پذیرایی او هیچ فرو نگذاشتند و او در چند روز توانست محبت و علاقه همه را به خود برانگیزد و راآتیرا چون چنین دید دختر خویش را پیش خواند و به او گفت :

— من از تینو دعوت کردم که به اینجا بیاید و چندی مهمان ما باشد تا تو بتوانی با او آشنا شوی . راستی ، اکنون وقت آن رسیده است که تو همسری برای خود برگزینی ! تو دیگر بزرگ شده‌ای و من پیر گشته‌ام و نوه‌هایم می‌توانند شمع روزهای تیره پیری من گردند . من چنین می‌پندارم که تینو که از خاندانی نجیب برخاسته است شوهر خوبی برای تو باشد .

اما تائیا جوابی داد که پدر از شنیدن آن سخت به حیرت افتاد .
وی به لحنی جدی در جواب پدر گفت :

— پائینو^۱ (پدر) من بخلاف میل تو هرگز زن مردی چون تینو نخواهم شد !

پدرش او را وادار کرد که بگوید چرا نمی‌خواهد زن او بشود و وی سرانجام چنین پاسخ داد :

— تو نمی‌دانی ، او روزی با باری از فشی که بردوش نهاده بود از دره باز می‌گشت ، در کنار درختی ایستاد و برای اینکه جای بار خود را روی شانه‌هایش عوض کند ناچار شد آن را بر زمین بگذارد ، در صورتیکه

همراه او حتی بی آنکه از رفتن باز ماند بار خویش را به سادگی از روی شانهای به روی شانه دیگرش لغزاند . شاید تو از این پیشآمد خبر نداری ، اما در این بخش کسی نیست که از آن آگاه نشده باشد . دوستان ما ممکن نیست که این را به یاد من نیاورند . من دلم نمی خواهد زن مردی بشوم که مردم بتوانند به چنین دلیلی سرزنش و تحقیرش کنند . پدر هر چه کوشید ، هر چه دلیل آورد و نصیحتش کرد سودی نبخشید و تائیا از تصمیم خود برگشت و تینو بی آنکه با تائیا زیبا ازدواج کند به بخش خویش بازگشت .



یکی از برادران تائیا دوست «تائوره آره آ»^۱ی زیبا و خوش برو بالایی بود به نام «تر آئی»^۲ . این جوان برای شرکت در صید ماهی که تازه آغاز یافته بود به این بخش آمده بود و فرمانروا چنین می پنداشت که دخترش به آن جوان مهری رسانیده است پس او را نزد خویش خواند و گفت :

— تائیا ، تو حاضر نشدی زن پسر فرمانروی همسایه ما بشوی ، حق هم داشتی ، اما این جوان که به بخش ما آمده است و او را ترائی می خوانند دارای اخلاق خوب و پسندیده ای است و من چنین می پندارم که تو او را پسندیده باشی !

تائیا به لحنی قاطع سخن پدر را برید و گفت: «پائینو، دیگر از این مرد با من سخن مگو! دیروز چیزی از او دیدم که هیچ از آن خوشم نیامد و من هرگز چنین مردی را به شوهری خود نمی‌پذیرم!»

پدر به اصرار از دختر خود خواست که به او بگوید در آن جوان چه عیبی دیده است که از او بدش می‌آید و نمی‌خواهد زن او بشود؟

دختر گفت: «بین پدر، من با دخترانی که از دوستانم هستند به کنار دریا رفته بودم. ما زیر نخل بزرگی نشسته بودیم و برگهای بسیار بزرگ و پهن آن ما را از دیده‌ها پنهان می‌داشت. من از آنجا ترائی را دیدم که در کنار آبسنگها سرگرم ماهی گرفتن بود. از دیدن او سخت شادمان گشتم زیرا او همراه دیگران به شکار ماهی تن نرفته بود، بلکه به خاطر من در آنجا ماهی می‌گرفت زیرا به او گفته بودم که دوست دارم از مارماهیان کنار آبسنگها بخورم! مردی جوان و زیبا که از لذت و خوشی صید بزرگ چشم پیوشد و برود و چون کودکی که تازه ماهی گرفتن آموخته است، مارماهی بگیرد آیا بدین گونه نشان نمی‌دهد که تا چه حد مرا دوست می‌دارد و برای برآوردن آرزوهای من از خوشیها و لذات خود چشم می‌پوشد؟ همه یارانم از رشك کبود شده بودند و من از این روی در خود غروری بزرگ می‌یافتم. اما او چون به ساحل برگشت و از زورق خود پیاده شد، به جای آنکه آنرا خود بلند کند و به خشکی بیاورد، روی سنگی نشست و دو کودک را که در چند قدمی او روی ریگهای

ساحل بازی می‌کردند ، به کمک خود خواست . یاران من ازدیدن این رفتار او خندیدند و من از شرم سرخ شدم . یکی از آنان به صدای بلند گفت : « خدا را شکر که این ماهیها را به خاطر من صید نکرده است ! کدام يك از ما حاضر است آنها را بخورد ؟ » و همه قهقهه خندیدند !

« می‌فهمی پائینو ! من ممکن نیست زن چنین مردی بشوم چون يك روز هم ممکن است من ناچار شوم زورق او را به خشکی بکشم و در این صورت از شرم می‌میرم ، زیرا مردی که خود را شایسته این نام بداند هرگز چنین کاری نمی‌کند . »

فرمانروا عذرها آورد و وعده‌ها داد اما تائیا پاسخ خود را تغییر نداد :

– نه، من زن او نمی‌شوم !

ترائی هم چون تینو ، ناچار به خانه خویش برگشت و آرزوی ازدواج با تائینا را از دل بیرون کرد .

ماهها گذشت . روزی فرمانروا را به بخش دیگری دعوت کردند و او تصمیم گرفت دخترش را نیز با خود ببرد ، زیرا در آن بخش جوانی بود به نام « پاتائی » که ممکن بود شوهری شایسته برای تائیبای مشکل‌پسند باشد .

پاتائی بیش از همه جوانان بخش خود توجه تائیا را به خود جلب کرد و موردپسندش قرارگرفت. تائیا از رفتار او، از شیرین‌زبانی او، از مهارت و چیره‌دستیش در بازیهای جنگاورانه، از صدای دلنشین او که بانوای اوت^۱ و هیمن^۲ در روزهای جشن هماهنگی دلپسندی پیدا می‌کرد، خوشش آمد.

روزها می‌گذشت و تائیا احساس می‌کرد که دلش هرروز به خاطر آن جوان بیشتر به تب و تاب می‌افتد، با اینهمه در جواب پدرخویش گفت: - پدر، راستش من این مرد جوان را می‌پسندم، اما تازه او را شناختم، اجازه بده چندروزی بیشتر او را ببینم و دربارهاش فکر بکنم! فرمانروا که از این جواب خشنود شده بود خواهش دخترش را پذیرفت.

آنگاه تائیا پیش دختران جوان بخش رفت و به آنان گفت: «راستش را بگویید بدانم پاتائی چگونه مردی است؟» دختران در جواب او گفتند: «او مردی است سربه‌هوا و هوسباز!» تائیا گفت: «این که مهم نیست، من در اندک مدتی او را به وفاداری عادت می‌دهم!»

۱- اوت Ute آواز بالبداهه که بیان کامل احساس روحی تاهیتی است.
خواننده آوازی را به همراه آوازگروهی مردان و زنان سر می‌دهد.
۲- Himen، آواز و آوازخواندن

— او گاهی مست می شود و هرچه از صید خود به دست می آورد در می خواری از دست می دهد !

تائیا گفت : « آه این هم مهم نیست ! اگر او شوهر من بشود به زودی او را از می خوارگی و ولخرجی باز می دارم ! »

دختران گفتند : « او قمار باز است و چون در قمار بیازد ممکن است دست به روی زنش بلند کند ، چون او بسیار زودخشم است ! »

او در جواب آنان گفت : « این هم مهم نیست اگر قمار بازی می کند بی گمان بدین سبب است که تفریحی ندارد و از تنهایی حوصله اش سر می رود ، اگر زنش را بزند نشان حسودی اوست و مرد تنها وقتی حسادت می ورزد که زنی را دوست داشته باشد ! »

او برای همه حرفهای دختران جوابی آماده داشت ، اما روزی که می خواست برود و به پدر خود بگوید که تصمیم گرفته است زن آن مرد بشود او را دید که زنبیلی پر از مائوورهای پخته که بخار از رویشان بلند می شد ، با خود می برد . او به دختران گفت :

— نگاه کنید ، این مرد چه خوب بلد است تنورش را آماده کند ! این مائوورها زیر دندان آدم آب من شوند ! ماهی را هم چه خوب کباب کرده است !

دختران در جواب او گفتند : « اما این غذاها را او خود نمی پزد . او هرگز نتوانسته است تنوری آماده کند ، غذای او را دیگران می پزند

و بدین سبب ما او را «آی اوتا»^۱ یعنی «خام خور» لقب داده ایم. این مائی بورها و این ماهی را «تتوآ»^۲ پخته است.

تائیای بیچاره از شرم و خشم بیمارگشت، آخر چیزی نمانده بود زن مردی بشود که نمی تواند تنور خود را روشن بکند. او به پدر خود گفت که دلش می خواهد هر چه زودتر آن بخش را ترك بکند و پدرش هم با اینکه سخت ناراحت شد به ناچار به خانه خویش بازگشت.

پاتائی وقتی دید تائیای زیبا از بخش او می رود سخت نومید گشت. هم نومید و هم خشمگین، زیرا به هنگام خداحافظی او را که در برابرش بسیار سرد و بی اعتنا ایستاده بود، دید که به «تتوآ»^۳ لبخندزد. تتوآ مرد ژنده پوشی بود که به نظر پاتائی تنها به درد روشن کردن تنور می خورد و بس!

مدتها از روزی که فرمانروا به بخش خود بازگشته بود می گذشت و تائیا هفته های بسیار بود کار خود را در خانواده خویش از سر گرفته بود که سروکله تتوآ پیدا شد.

تتوآ از کتکها و ناسزاهای پایان ناپذیر پاتائی به جان آمده بود و آمده بود از پدر تائیا برای خود پناه بخواهد. او را به خوشرویی به قبیله پذیرفتند زیرا سرور پیر قبیله هنوز لذت مائی بورها و غذاهایی را که او آماده می کرد، فراموش نکرده بود. تتوآ مردی پرکار و کاردان بود

۱ - ai ota ۲ - Tetua ۳ - Tetua

و می توانست به چالاکی بسیار بار سنگینی را از روی دوشی به روی دوش دیگرش بلغزاند. چنان نیرویی داشت که می توانست به آسانی سنگینترین و بزرگترین زورقها را از دریا به روی خشکی بکشاند. غذاهایی می پخت که مهمانسرای سرور قبیله را غرق شادی ولنت می ساخت و شامگاهان برکناره شزار دریا در آوازهای گروهی و قصه سرایی برتری خود را بر همگان نشان می داد.

البته او مردی بسیار زیبا نبود، پاهایی بزرگ و پهن و انگشتانی درشت و پر پشم داشت و به سنگینی راه می رفت و همه می دانستند که به بارها با الکل پوست نارنج یا شرابی که از پاپی تی بدست می آمد مست شده بود، لیکن تائیا تصمیم خود را گرفته بود و چون پدرش دیگر درباره شوهر کردن با او حرف نمی زد او خود خواست برود و با او حرف نزنند. تائیا به خانه پدر خود رفت. او در آنجا سرگرم دود کردن سیگاری از برگهای پاندانوس^۱ بود.

پدر در خانه ما پسر جوانی است که من از او خوشم می آید و می خواهم زنش بشوم!

سرور قبیله که باور نمی کرد چنین حرفی از دهان دختر خود بشنود به خشنودی لبخندی زد و گفت:

۱ - Pandanus درختی است با برگهای دراز و برنده چون تیغ تیز، این برگها را می کوبند و با آنها حصیر و کلاه و غیره می بافند.

- دختر عزیزم! بالاخره تصمیم خود را گرفتی؟ خوب بگو بدانم
 کدام يك از مهمانان، داماد من خواهد شد؟
 آن روزها چند مسافر توانگر، از او برای چند روز پناهگاهی
 خواسته بودند و او نیز که مهمان نوازی را وظیفه مقدسی می شمرد خواهش
 آنان را به خوشرویی برآورده بود.
 - این جوان از مهمانان تو نیست بلکه مردی است از قبیله تو!
 - مردی از قبیله من! پس چطور من تاکنون او را نشناختم!
 زود نام او را به من بگو! آیا او پسر عمویت «آماتا»^۱ است یا برادر
 خواندهات «تورائی»^۲؟
 - پائینو، او نه این است و نه آن! او تتوا، خدمتگزار
 توست!
 - تتوا؟ دخترم، بی گمان تو را روان آزارگری ریشخند کرده است! او
 زشت است، لطفی ندارد، ثروتی ندارد! نه چنین مردی نمی تواند دلپسند
 تو باشد. تو که چنین زیبایی، تو که زیباترین جوانها را پس زدی! آخر
 او کس و کاری هم ندارد! ازدواج دختر من با او، وصلت بسیار ناجوری
 خواهد بود. این ازدواج ممکن نیست و انجام نخواهد گرفت.
 - پدر هرگاه تو نخواهی که من زن او بشوم با او فرار می کنم و به
 جایی چنان دور می روم که تو هرگز نتوانی ما را پیدا بکنی!

هیچ قدرتی نتوانست تائیا را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد ،
چندانکه سرانجام پدرش به ناچار به وصلت او با تتو آ رضایت داد .
آن دو با هم زناشویی کردند و سخت به هم دلبسته شدند . تائیا
چنین می نمود که به داشتن چنان شوهری به خود می بالد و خود را
خوشبخت تر از همه می داند .
آنگاه که فصل صید فرامی رسید و سبزی و میوه فراوان می گشت و
تنور گرم بود ، تائیا به نوای گیتار شوهر خود آواز می خواند و می رقصید
و خوش بود و جز این چیزی نمی خواست .

انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه نوجوانان

دکتر شمس الملوك مصاحب	برادران گريم	۱ - افسانه های شیرین
فریده فرجه‌دانی	جان بادن	۲ - جان در جنگل
محمدعلی جمال‌زاده	چند نویسنده	۳ - داستانهای برگزیده
حیدری و باقرزاده	هوفمان	۴ - فندق شکن
روحی ارباب	ازداستانهای روسی	۵ - گل ارغوانی
دکتر شمس الملوك مصاحب	تلخیص	۶ - هزارویکشب (جلد اول)
دکتر شمس الملوك مصاحب	تلخیص	۷ - د د (جلد دوم)
منصور شریف زندیه	شارل ویل دراک	۸ - عینک شیر
اردشیر نیک‌پور	اندرسن	۹ - افسانه های دلپذیر
ایرج پوربافر	کنتس دوسگور	۱۰ - فرانسوا کوژپشت
نگار روحانی	کولت ناست	۱۱ - مامان کوچولو
رستا مصاحب	کارل چاپک	۱۲ - داستانهای جن و پری
ع. حیدری - ع. باقرزاده	اریخ کستتر	۱۳ - امیل و کارآگاهان
منصور مظیما	استریت فیلد	۱۴ - کفشای بالت
دکتر مهری آهی	چند نویسنده	۱۵ - قهرمانان کوچک
همازاهدی	آلکوت واستال	۱۶ - سرگنشت رز
زینت و مجید کشاورز	چند نویسنده	۱۷ - گربه چکمه‌پوش
اسماعیل سمادت	کنتس دوسگور	۱۸ - تلخکامیهای سفی
محمد هادی حق اندیش	ج. مک واندیگوت	۱۹ - هفت نمایشنامه کوچک
ب. وزیری و ح. ملاح	ج. وولسی و سیکریست	۲۰ - انجمن تفریح و دوستی
پروین دواچی	و. ج. مک‌گریگور	۲۱ - کارآگاهان جوان

Copyright 1973, by B. T. N. K.
Printed in Ziba Press
Tehran, Iran

Tales and Legends of Nation

**CONTES ET LÉGENDES
DE TAHITI
ET DES MERS DU SUD**

Par

E. V. DUFOUR

Traduit en Persan

Par

A. Nikpour



B.T.N.K.

Tehran, 1973



در آن سوی زمین ، در اقیانوس عظیم
آرام جزایر شگفت‌انگیزی گم شده است که
نامهای زیبا و شاعرانه‌ای چون « مورئا ،
رائیاتئا ، بورابورا و تاهیتی » دارند در
این جزایر قصه‌ها و افسانه‌های شیرین سرشار
از لطافت اندیشه و داستانهای دلنشین و
طنزآمیزی میگویند . بیایید صفحات این کتاب
را ورق بزنیم و بر باد پای خیال سوار شویم و
باین جزایر دورافتاده و این جهان نشناخته سفر
کنیم و آنجا ، در زیر درختان عجیب در کنار
داستانسرایان بومی بنشینیم و با آهنگ گیتار آنها
گوش دهیم و افسانه‌های حیرت‌آور و دلکش
و جذاب را بشنویم